TI
18

بسم الله الرحمن الرحیم

تحفهٔ مرهم نگیرد بسته افکار ما — سایهٔ کل سر نتابد کوتهٔ دستار ما

باعثی دارد رواج سبحهٔ کوتاه زیر کو — تا بیندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

مالب آلوده بهر قوبه نمکتابیم لیک — بانگ عصیان می زند ناقوس استغفار ما

آتش افروز شب غربتم و کس سر گرم نیست — جوش تمکین شفاعت می کند بیدار ما

مرحبای پاره آسای مکافات خلق — ناخن بس تیز داری خسته در کار ما

ساکن میخانه ما باش عسس فرانکه است
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

گفت دگوی غم معیوب بود پیشهٔ ما — بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندرآن پیشه که تکثیر دهیم افتادست — روبه از پیچکری رم کند از بیشهٔ ما

کوه کن صنعت دانست فی فرهاد نیست — قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق بود — باده گلفام بود پختهٔ کند شیشهٔ ما

عرق افشانی بخوشی نفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

نشد از دوش ما علت عهد درمان ما — در خمار معجز افتد عیسی دوران ما

آبروی شهر ایهودهٔ تهوان رنجتن — صد شب بیدلت در هر کوی زندان ما

ما خجل آنا سخن در صنعت مطلب است — کز نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

دمی که عشق بتان زد بقلب ما غزنی — بتاج غرش ننشیند غبار استی ما

نهیب غیرت ریحت تا در کام جانان ما — می تراود خون دل از دیده گریان ما

نوح گوید الحذر زین سیل استک موج خیز — زانکه میکرد و جهان مستغرق طوفان ما

بسکه در جان دم بر گرد یکان تر عشق — ریزه الماس غم میریزد از مژگان ما

چون عذاب من همه نوع میکند سرزد — سوزش آن از تراود سینه سوزان ما

عیب فیا بر بند بار و ره بیدردی مکن

کز پی درمان نگردد ره بیدرمان ما

از جنایات این بکیفر دارم از گفتن بریده را — غربت از دیدار خویش این غالب آورده را

چون جنایت خو کردم لطف کن که نیست — لذت از شهد وفا هرستم پرورده را

بار چشم خونفشان کردان آنگاه سرم آه — چون تسلی سازم این پشمین بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی — خون بجوشش آید غرغر تصبد تسهیل کرده را

وه چه زحمت این بهل غرغر کز برم خون خورد

زنده کاذب تلخ باشد نهر حسرت دیده را

بیدلی از خرم سالگه می برفع کشد — آنجا — کز آنجا انچه می جوید بمیخواران نمود — اینجا

بهار نیلی که انگاه در ریح اعیان بینی — مغار نیز بود اما صفای می نمود — اینجا

بیاد زلف و رخ آن بت آدم رنگ — که بدستی نمیداند بجز آواز عود — اینجا

محبت شمع بزم قدس و پروانه بروی — چه حاجت این نمیدانم چراغ انجا دود — اینجا

بهر سو می روم بوی چراغ مرده می آید — مگر دفتی در اکشتکان عشق بود — اینجا

دیا نغمه منصور عرغ نغز میداند
درین زن ذم خاموشی دیا شهود اینجا

دیا عشقت نمی دانم دیا دم لمت اینجا
جلوه مردم ازاده حرام لمت اینجا

بهر کی لذتت این دم حرام لمت اینجا
طیار با قفس و دام کدام لمت اینجا

انکه هر گام نلغزید درین کوی نرفت
صفت راهروان لوش خرام لمت اینجا

عمرت بزم فورانت لمحت برمات
صبح آن ناچیز دقیقت کن ست اینجا

دروم ذرات ای درانش خاطر ست
لم انجا کز این ذره خاص من

شوق موسی چه کم انمه خورشید بر بام
شعله طور کند افکن بام ست اینجا

سر نقیر بردان حلقه رسید بکوش
کز این مسلمک ی کهام ست اینجا

عشق نشست بیاد رد جویای قرب — زاغ اندیشه همان کبک حرم است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

از بسکه در معاصره دیدم فعالها — عاجز شدم ز رشک ملک احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن نمانده است — دل خوش نمی کنم مگر از محالها
آنجاست برزم عیش که هر سو فتاده اند — پروانهای سوخته پرها و بالها
مشغول رد خویش چو هستان عاشق باش — همدرد و همنشین خجالت حمالها
در ملک عشق هر که شفا یافت از مرض — رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد ره کشود پرده شناخت چشم عقل — با آنکه آشنا شده بود از مثالها
کز که فتد رطاق دل دوستان دلی — خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر در انجمن بی غمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

ای فوج اشک تاخته بر سپاه ما — وای موج خون ریخته بر نگاه ما
در کوی آفتاب کدامست ریزهار — ای سایه همابگریز از کلاه ما
این برق وده چه قیمت خود ما شناس بود — کز دست کوه بار بماند نگاه ما
افتاده ایم در بن چاهی که تا ابد — تخت اثری زبیم نه بیند نگاه ما
تن در لباس خصمت و دل در بلاس کفن — از غازه لاله گون شده روی سیاه ما
تا ای سحاب گریه فرو بر ز رود تلخ — شاید ز بام کعبه بروید گیاه ما
این قوتیا بچشم ملارک سازده است — پشت دو تا چو الف دو تاه آه ما

برو عرفی بکوی پیمان بر مژدهٔ مرهم
که اینجا با نمک سهم غیبت الفت سینه شیرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورد در کنار مرا

براه عشق بگیرم ز شوق بال و پری
که نه پیاده شمارند نه سوار مرا

فغان ز نشئه کم همتی کزان ترسم
که هیچ کس نپذیرد در انتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید مرتد شهر
نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا

زبیم فتنه شادی چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم یا چنان مکن عرفی
که بیغمی نشناسد درین دیار مرا

بزهر تشنه لبم با شکر چه کار مرا
در آر باده شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تمنا بس از لذت وصال
بقسمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل دل نه پیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و نغم کوید
زمن ترانه شنو با اثر چکار مرا

زمانه شربت کوثر نمیکشیدم آه
با تش دل داه جگر چه کار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شبخم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چو از عرفی جانباز سر نمیطلبی
فدای تیغ تو جانم سر چکار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غمرا
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

ز لاف صبر بسی تا دیم طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست طرفرا

بلوت ابر از زخم او دلا مژده
که داد دی اثر انفعال مرهم را

هوای راز محبت بقا بتی کرمت
که هیچ سبزه نپوید روی شبنم را

قبول عشق غلام غم تو فرخ برد
بخلوتی که بقصور بنود محرم را

بادا ثبات ابد لخت لخت شناس ما
کاید غمی بگسلد این شهر بس اساس ما

ای جوشنت بالبوز که دست ملامت
از آتش عنان دل بر هراس ما

ای عشق تا نشوی رخام قبول عشق
من نیستم ات لب التماس ما

از بهر عقل فرخ گران زمانه کو
آن بیخته گوات از بن بیش شناس ما

از شهر دل بلنبوت افضال کرد حیف
این قصرهای عیش بسی است اساس ما

ای دل بریز باده عشرت که می دهند — لبریز کرده از می اندوه کاسه ما
ای جان بسوز جامه راحت که می کنند — از شعله تار و پود حریر لباس ما

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل
میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

از نو نوشت داد دل آرمیده را — غم نامه های شسته صد ره دریده را
شادم که در طلسم خاصی فکنده باز — هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق — کانجا بتو تیا بنود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلفی که در دلم — شب کرده صبح عافیت نادیده را

عرفی بزیر تیغ مرد مضطرب که مست
اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

از نالهٔ شبانه اثر برده ایم ما — ناموس کبریای سحر برده ایم ما
با دم راد اگر نوندد بمدعا چه باک — کشتی ز موج خیز مدد برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز چشمه دور بود — لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود کز دیار غم — ثرکان خشک دامن تر برده ایم ما
سرهای عافیت نشناسیم کز ازل — در کرم سیر عشق بسر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی و کشتیم کجرو بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده ای بسیلت نگاه را — صد منت بر دل عاشق گناه را
ای وای غم سیاه که از شرم کرده ام — بر پشت پای دوخته چشم سیاه را

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ و زغن مرا

نوادی اون منزل سهاش کز لطف شاه اینجا
مرا کاخ آن بود کی که سازم جایگاه اینجا

از آن در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم
که باشد در سر من سایهٔ ایوان شاه اینجا

زمین و آسمان گر دشمنم باشد چه غم دارم
که دارد قدرت شاهم از خود در پناه اینجا

اگر نه کاهی اینجا ساید آه جان افتد
عجب دارم که افتد سایهٔ خورشید و ماه اینجا

چه باشد جان بپایش گر نهد اخلاص میورزم
کسی کاشد بیارد قرعه کآید پادشاه اینجا

چو کرد مقدم شه نیت دامانم شود دانی
که دامان را رساند صد بر از طرف کلاه اینجا

خدایا این عمارت را پسند شاه تا خواهم
بتقریب صلات آزادی اهل گناه اینجا

خدایا بیصور صورت شهر ارقم فرما
که هر که در حرم باشد فرم سجده گاه اینجا

کجا غم را لطف این منظر شود حاصل
که میرسد فیض قرب شه کلهای جاه اینجا

بیا ای حاسد ظلمت سرشت اینجا ضیا بنگر
که یابد جوهر آینه دلهای سیاه اینجا

تمنا کز بقدر حسن منظر میکنی عرفی
نگاه حاجب فردوس دارد رصد نگاه اینجا

هر کز آرایش صورت نبود پیشهٔ ما
حجلت از صورت شیرین لطبد تیشهٔ ما

عشق می آید و شیرازهٔ جان می گسلد
کین سمومیست که آتش زده در ریشهٔ ما

کوهر دره خورشید مگر نتوان یافت
به که در پردهٔ حیرت شود اندیشهٔ ما

قوت بازوی عشق است که گر سد ره شویم
از رگ ریشهٔ فردوس کشد ریشهٔ ما

نفع و غم تنگی دل گر بپذیرد عرفی
وحشت باد که اما دگنی پیشهٔ ما

دادم بزلف تا دل او را دو پیشه را
غافل که مست نافهٔ شاید زدو پیشه را

ای مدعی بکوش که فکر کرفته کیست
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در پیشگون بصورت شیرین نگاه کن
تا عشق چون بسمل فرهاد بیشه را

فرهاد را چه عشق که او با وجود دل
در کار نیشتر سنگ کند ز فیشه را

عرفی بپیش قرد ریا کش تا نیاز
امید که در بغل نهد دیم پیشه را

کرم تا کی ز رحم خویش ما را شرمسار آرد
ادب کی میکذارد با تو ما را بیقرار آرد

صبا از کوی لیلی کرد دیر آرد پیغامی
که مجنون را بشادی باز با صد غمکسار آرد

برآمد حارث و از لاف می چوید چو طرفی
که از دامی شود دارد چو بیند شکار آرد

ز غیرت بیخ و بنا آفتاده در کهای جان من — همانا دست امید کسی کوته کند دامنش

ز ننگ آنقدم هرگز بروی آستان ننهند — که تا که شب نهالی بوسد و بنهم آستانش

دلم کم گشت غمهای جهان غرقه ی طلبکارش
بدنبال غمی افتم مکر یابم نشانش

خبر نغمه آبده سرو چمن طرز را — آب هوا زیاده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که می رود — ناز تو جنبش از قلم چهره کشای راز را

آه که بی خبر منم دانکه بگاه داشتی — چاشنی ستم دهد لطف تو کدار را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود — حضرت جلوه بده بجلوه نشین ناز را

آنکه گشوده چشم جان در طلب حقیقتی — طرف نقاب برفکن پرده کی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ نکام دلبران
غرقی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا — تشنه بسیار در لب دریای خون آرد مرا

آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه اش — کو بعشرتخانه از هر سو سکون آرد مرا

از پی طاعات خوش لایعقلم مطرب کجاست — تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا بمانم سرشار — تا کی از شرم کنه دوزخ برون آرد مرا

می برد اندیشه ام آنکعبه در دیر مغان — می بر دیاری نمیدانم که چون آرد مرا

کربنالم غرقی از عقل و خرد معذور دار
کاندرین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

مستانه — در باغ طبیعت تا نفشردیم قدرا — چیدیم و کدشتیم گل شادی عمرا

مستانه گر ببازم عیبم مکن که سوزش — بر می‌دهد هر مرکب میدان هنر ما را
گفتم بکوشش توفیق کامی دشمن مردت — تا کی نسازد آخر من این مور ناتوان را
گفتا مدد ز همت کن زیاد رفتگانش — تا آنکه جوید از غیر از خود بیابد آن را
آواره کیست امید در وادی محبت — صد قافله بود معلم دریای بیکران را

عرفی بکوشیدی از خلد آمد که باز کردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیان را

التفاتی نیست یا امید مطلوب مرا — مرحمت باشد خوی محبوب مرا
نا بجان من کند اندیشهای ما طلبش — پیش او در آتش اندازید یکسو مرا
در حجاب افتاده و زان می‌نیاید بیرون — دشمنی با خویش تا کی جانا محجوب مرا
گفتگوهای من و دل شورید با حاصل ازان — بهره از هوشمندی هاست مجذوب مرا
کریه را دولت کنار آنهمی باغ است لیک — ورنه یوسف در کریبان است یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد مردمی شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آن رب محبوب مرا

ناصبوری کرکند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اسلام است ایوب مرا

در نوبهار باده نوشد کسی چرا — می در پیاله زهد فروشد کسی چرا
مرغان چنین بشوق بهاران چنین بذوق — همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشتهٔ معامله در دست قسمت است — با دشمنان بمهر نکوشد کسی چرا
صد شبنم نخون دلم آغشته دوست هم — زین بیحیا سباده نوشد کسی چرا
چون دیدم غایت توفیق ممکنات — در سنگهای نرخ نکوشد کسی چرا

چون عشق ممکن نشود دلبر ما را
بگذشت کمال حسن حاصل مرا
زنهار وصال هر زنانم انگیزد
کی نظر بکثرت بست یا قایل مرا
روای مکن بمکس ان مژه مخالم
کز منفعل نگشت بان حریل مرا
چه کوه نیاورم بیاد از اهل حسن
کز کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
زر روی لب کند آب سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با تحارت عشق
بیرق نون جان میکند بخیل مرا
دهم ز جور جنان الم کشد ورنه
فی کردن ستم مردم اصیل مرا

بکایت عرفی مجنون که تا زیانهٔ او
زکوی عقل برآرد هزار میل مرا

می کش و مست بشو نرگس مے پرست را — خیز و شراب بشو شیشه و پیمانه شست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — در شکن بکوش دل رزمه الست را
امده فوج تازه جمله شهادت آرزو — میکده گر شمه کن کوثر چشم مست را
زلف شکن شکن فرو شور بر دل من متاع کش — یاد زمانه ده زنو قاعده شکست را

کرم زیارت حرم کشته زیحودی ولے
یا صنمت بزبان عرفی بت پرست را

شب تا سحر کنم بخجلت ناتوسم آستان را — آخر بسپار شبی کن بیدرد پاسبان را
تا کی فروشم آخر بے سود گوهر مهر — هر چند گفته باشم من دودستم زیان را
من بلبل بهشتم اما دیرین گلستان — در روبرند نهادم بنیاد آشیان را
پروای گشتنم نیست اما بموسم گل — آب و هوای گلشن آتش کند عنان را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت — بیدار ساز گوشت و رخواب کن زبان را
خشتم بیت و افکند در پیش در و محنت — سلطان شکار لاغر نخشد مطار ما را

عرفی نگر دصیدی در دشت معرفت لیک
بنشانده پر بناوک بربسته زه کمان را

دل چو بغم شاد نیست مهر و وفا زو طلب — غم چو کوا افتاد برک و نوا زو طلب
یا بدعا خیز را از در یزدان مخواه — یا بطلب گر خوشی ترک دعا زو طلب
چون روش عهد ما کرده فلک وانگون — تشنه رسی چون بخضر زهر فنا زو طلب

عرفی لب

عرفی اب من در و با فغان نکشود است
این نالهٔ بفر سودهٔ می می کشم هیهات

بر بیان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از ریشوه خالی کرد تا کشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع می کنم تا بانگه از پایم فکند
زانکه هر خاری بیایم در گلستانی شکست

قابل رنج محبت کس بنا آمد در وجود
زنگ دی خویشه هر کس بید سنانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب عالم فتاد
این منم موری بود پنداری سلیمانی شکست

یک سخن بیت که خاموشی ازان بهتر نیست
بیت علمی که فراموشی ازان بهتر نیست

اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح
کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از بهر تلف جمله وفا می بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

بیت هشیاری آسوده دلان قابل ازان
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم غیب تو عرفی بچه پوشیم بکو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

مانشه لب و چشمهٔ حیوان نفسان ماست
درویش جهانیم و همه در قفسان ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز خانید و تنگ مگسان ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرسان ماست

از لذت امید تمنای تو حردن
در باغ تمنا ثمر خویش بسان ماست

مرغان اجابت همه بر بام دعا بند
در باغ دعایی که نسیمش نفسان ماست

عرفی اب من در و با فغان نکشود است
این نالهٔ بفر سودهٔ می می کشم هیهات

در بیکسی او بر زبانی گفت کسی نیست
عرفی اگر امروز جهان فردا کس نیست

مست بدوجویم هم صحبت جانانه نیست
فتنه یکی نبود انس دو هم خانه نیست

همه محتاج ثریم و فلک خانه نیست
مذهب عشق هشیار چو پیمانه نیست

قول ادیبان خرد دشمن صد غرض است
هیچ ازان به بجهان نیست که آفت نیست

ابلهی است و حرد پیشه هشیار یکیست
مصلحت دان تطلی و سوی فرزانه نیست

شور عالم بهم جمعیت دران زلف شکست
فتنه و آشوب بود خانه نشین تا عرفی

دوش با عرفی دیوانه ز دعوی جایی چیز
چه بلاگفته دهد صحبت دیوانه نیست

در بیابان فراغ و کشتی تا بی معلم لیست
این دو در دو از آن زیاده که پایان موسم است

ناکه لاف حرمت قرب می زنند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
کر صد دلیل نقل ز فیض خرد کنند — ما دشمنیم با خرد و عقل حاکم است
هر نقطه که مست بعقلی توان شناخت — تا دان جهل بیخردان بر معلم است
ما خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک — در دلبر اسعاملة با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش غرنده که مجرم است

آتشین لاله دل صد ورق است — هر ورق مائده صد طبق است
عشق می خوانم و می گریم زار — طفل ناداده دل سبق است
حرف مقصود نمی ریزد زود — خامه طالع ما نانسق است
کل غم از آتش من می جوشد — شیشه دل ز نمش پر عرق است
از کتابی که منش خامه است — لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی ار عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

گر نخل وفا برند هر چشم تری هست — تا ریشه در آب است امید ثمری هست
هر چند رسد آیه یاس از در و دیوار — بر بام و در دوست پریشان نظری هست
هرگز ز در دوست بگیتی نرسد صدق — از بستن زنار ز عالم خطری هست
منکر نشوی گر بنشاط دهم ترجم از عشق — این نشه مرا گر نبود باد کری هست
آندل که پریشان شود از نغمه بلبل — در دامنش آویز که بادی خبری هست
هرگز قدری غم ز دلم دور نبود است — شادیست که او را سر و برگ سفری هست

دلطمع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست
این نخل خشک بین که ثمرها در و کمست

طالع ببین که بر اثر ما نمی رود
این ناله حزین که اثرها در و کمست

خیز ای شمال بخت که ما سر برون بریم
زین موج خیز فتنه که سرها در و کمست

کی مرد مات هر که نهد داغ بر جگر
داغیست داغ ما که جگرها در و کمست

عرفی بعیب دوستی ار شهره چه غم
عیبیست دوستی که هنرها در و کمست

کی دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ است
هر که شیشهٔ دل در ره یار شکست

فغان له غمزهٔ شوخی که وقت تیرنمایی
بهانه بجوی و اغاز کرده در جنگست

بعود و شیون ما زخم خویش را بشنو
که این نوای خراشیده بس خوش افتادست

مرا که شغل همه آغوشی است با زنار
اگر بسبحه و هم دست در دوستی تنگست

بانگه کعبه نمایان شود ز پا بنشین
که نیم گام جدایی هزار فرسنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
بیا بسوی کعبه بدوشم مده که دیر نزدیکست

بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کن
باشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آنچه بر ما بین که از دریای خون گذشت

تا دلی آزرده ام این فتنها برداشتم
از کرانباری چه بار خاطر گردون گذشت

بامن گریان چه داری رو که در نزدیک من
هر قدم می باید از صد دجله جیحون گذشت

در درون سینهٔ عشرت عمرها بگذشت لیکن
عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کار دل با عمر ما کش نوش شد اما دریغ
دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

ز نقش ما بمنی بدت گر از ما بگذری گویی
از کوی این گروه خوش افتاد مجنون کجا رفتی

کوی عشق است اینجا سر منه ای خام بر راهش
خوش سر آنکه چون گو در خم چوگان او باشد

عقل دور اندیش را در طریق عشق راهبر مشو ولی
پیر نیکی کرد در اول همه کس را نکو داشت

آمد از شهر ازل با عالم هوش و خرد
بیوفا دل در عنان بر تافتن انگار داشت

دلکش است اینجا نشیمن دل مشو غافل ازین
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت ایمان که بود فضل اندوه دلم
از کلید دوست جوی تا بگشت خاکسار

آتش عرفی طرب افسرده صد بال و پر
در گلستانی که چون این شعله بر گل گذاشت

همت این بود در کرب تشنه بکیر و عرفی
ورنه صد باب بسر چشمه حیوان رفتست

کسی دیده بجز نقش تو بینا کردست
هر سر سنجی که صرف نو نیا کردست

چو دل شناخت سر آورده در بها کردست
که دیده بر کف آورده و سفر دریست

اگر چه تشنه لطف سر سیر کردست
که هر چه بر سر کسی دیده

ببین چه آفت جانی نه هر که دیده ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کردست

کسی که روی دلی از قبله گشته در صف
بیا که در ره دل روی بر قفا کردست

بیا که خانه و آماده ساز محفل عشق
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کردست

گرت ز کوی خرابات بوی نشنیدست
غنیمت شمر که سنگ سیه بها کردست

نه نور زاد

هر خنده دریچه کشاینده غمی است
هر انتعاش تاب ده قفل ماتمی است

دل زنده دار قدر مسیح مرا بس است
غافل مباش ان نفسی بود و دمی است

حیف است تعیف بس مکن از کاوش دلم
هر ناله از خوشی و هر گریه از غمی است

با تست گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنمی است

هر کس که دید عرفی و این شور های و هوی
غافل ز زیر پرده کمانش که آهی است

مژدگانی که جنونت ابرم کاری هست
در و در با دل سودا زده باری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
بر سر کشته دهان بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست که با هم نکسی
یک ز راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با لفظت نیست بلاف
امتحانی بکن اخر دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغیست و نه شمع
آفتاب از بر خود سایه دیواری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

دلم آن کافر عیار که در گوشه دیر
پی بسر دیدنت انداخته زناری هست

غمزه چون تیغ کشد لب نگشایی عرفی
که تحیر تو کیفیت زینهاری هست

وه که از دوختن اینچاک گریبان رفتست
این شکافیدن کار دامن ایمان رفتست

بجوالاتن از شرم نشاید فردا
جان انکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
که کلوی هوسم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت جان از برم امروز چنان
تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

زلوز زده مرا چشم و طلعت خورشید — بگوی سر مه فروشان مرا رها کردند
کسی بهر جفای تو کرده خویشتن — بگو بسوز که بر خویشتن جفا کردند

دلیل جوهر عشق همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کردند

مرو ببادیه کردی که رزق شیدا بیت — برهنگی مطلب جان لباس عنقا بیت
زبان ببند و نظر باز کن که سیع علیم — کفایت از ادب آموزی تقاضا بیت
دماغ یوسف اگر پر کند کف بیزد — ازین شراب که در ساغر تماشا بیت
نقاب میکشد ایدل تمام حوصله شو — که باز وقت سحر آب گرسنه پیما بیت
چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطم — خود از سلاح کودیدم که هر جا بیت
شهید عاطفت انگشت شمارم کز مهر — تمام نعش طرازی و شهد آرا بیت
بشوق دوست چه سازم که در طریقت عشق — خیال بی ادبی و نگاه رسوا بیت

مکو که نیت کنه کار تر ز من عرفی
که این حدیث کرا نامه لاف یکتا بیت

هر کجا که ازهر یکین میل تو بیش ابیت — اول نمک سینه پاش که ریش ابیت
زندان بود آمیزش آن گزره طاعت — در کش مکش صحبت بیگانه و خویش ابیت
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف — از بسکه دلم شیفته رشک خویش ابیت
دانم که شقیقند حکیمان همگی لیک — مردم که نه معشوق نهد دشمن ریش ابیت

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دایم قدمی چند ازین قافله بیش ابیت

زبان زنگله فرد ماند حرف من بیت
بضعف سخن آغوش و سخن با قیت
گمان مبر که چو لب بگذری ز جان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن بیت
نماند قاعده فهر کوهکن بجهان
دماغ عداوت پرویز کوهکن بیت
کسی که محرم باد صبحگاه میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن بیت
ز شکوهای جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب اره سخن بیت
مکو که بیت تغزل نمانز عرفی
تغزلی دلنوازش بخویشتن بیت

کردش وفا فقط شود بیش کفاف ابیت
از در دلم نمود ریش کفاف ابیت
با سلسله جنان ستم بیکانه نسبتم
بیکانه ستم کز لمذ خویش کفاف ابیت

آنرا که در کنج سعادت نگشایند — نوشیش تمنای کم و بیش کفاف است

در مذهب عشق سرو دست فرو بر — کر شهد میسر نشود نیش کفاف است

کر سلطنت دینی و دون جمع نکردد — پیشانی شاه و دل درویش کفاف است

عرفی برو دگر به زمین بس نشیند
محنت زده را واقعه پیش کفاف است

دلم ز زخم تو جان داد بی طپیدن نیست — که کشتهٔ تو تپیدنش را ندیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار و باز نیامد — دریغ دیدن یار و مکرر سیم باز دیدن نیست

ز جور نازبرم نازشش گمان مبر کز — سیرتهٔ کار مرا ذوق لبکزیدن نیست

ز باغ وصل چه حاصل مرا همان کرم — که میوه بر سر شاخ است چیدن نیست

ز تربتم بگذر ای مسیح دم زینهار — کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ غمت عرفی
مکو مکو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای پند کو دلم مخراش این قدر چنین — مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چنین

نازم تپوش ستم او که هیچ کاه — اگه نشد که چاشنی تازیانه چنین

کر غمزه امر او اسیران نمیدهد — جور و ملک شهید در این آستانه چنین

طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چنین

نالم چنان بدرد کز خون چکد ولی — دل کویدم چه سنگدلی این ترانه چنین

من مست غوطه در تهٔ دریای آتشم — اگه نیم که شعله کدام و زبانه چنین

عرفی شکایت ار ستم یار سنگدل — شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چنین

من بلبل آن کلم که کلاب نیست هیچ خوبیت
من غالی آن سمنبرم که آب نیست هیچ خوبیت
خوبم ز سنبلو بر و بنا گوش و عنبرین
آشوب نیست هیچ خوبیت

از صید

از صید بخون کشته مپرهیز که صیاد — از آتش قهر آب رخ کافر همه خونست
دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست — حسنش همه زرهست از نقاب همه خونست
کو تربت خشک و جگر تشنه فرستد — وز بادیه عشق که آبش همه خونست
آتش چه و سر چشمه گداخت مپرسید — صحرای محبت که سراسر همه خونست
عرفی غم دل با که پرسی که دل ما
مستیست که در جام سراسر همه خونست

حسنش نیاز مند تماشا ز نیست — امّا ز ذوق جلوه خوبی نیاز نیست
آرایش وجود قبول از حوادث است — زآنسو گذر مکن که در آنجا نماز نیست
پیمان سستی مکن اگر کار پشکل است — رو رو ملول گر نشود رو دراز نیست
دایم دلم ز نعمت نایافت فربه است — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست
لفظیست خوشدلی که ز نعمت بی نصیب — اندوه بیعتی که بلفظش نیاز نیست
مغرور بد کهر مشکن نان امتیاز — والا کهر وظیفه خور امتیاز نیست
عرفی تمیز نیک و بد از خویش مجوی
هر جا رعونتی بنود احتراز نیست

ای نازنده جهان از تو بآرایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک پیشه و افتکری از تو — یک لحظه نیاسوده ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر آمت عشقی — راضی نشود عشق بآلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست — در حوصله عشق تو گنجایش آفت
ای آفت نازت دل عرفی ز آرایش آفت

گر نکویم که در جهان شکم شکاری نیست — هم دانند که مار را بتو بازاری نیست
حد من نیست که گردم ار نکوی ولی — دولت دانند که مر افتوت گفتاری نیست

کواد چشم من و ناز پیوندی دارد — این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه بیندازه بازدست کمندم میهات — ورنه با گوشه ابروی سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا بود و بیدار کجا — اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمند انند — بیستون گر نکنند افکند دکر کاری هست

دل عمری نزیکی قطره خون فولاد است
ارستم سیر مشو کز کمر آزاری هست

همنوا نیست کتاری که دود دل من است — آماده نهر ارشینخون دل من است
هر کز نیامدش نغلط محملی بسر — برک کلی نصد چمن افروز دل من است
صد لاله زار داغ شکفتست در دلم — پیهوده کرد وادی مجنون دل من است
هر دل ترانه کرده با هنکی آشنا — در ماند ذوق نغمه دافسون دل من است

در دو در صبر سینه عرفیت حام زهر
در بزم شوق شیشه پر خون دل من است

دلم بقبله اسلام بابل افتاد است — صنم تراش من از دیر غافل افتاد است
مرا معامله در کوچه ایست با مژهم — که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاد است
من از فریب عمارت کدانه دم ورنه — هزار کنج ویرانه دل افتاد است
مدیر میرود ای کعبه حورمت فریاد — که مست خوابی و آتش بمحمل افتاد است
ز طوف کعبه مبادا که ما امید شویم — مدد کنید که جمازه در کحل افتاد است
ز بار درد سبکمایه دان شهیدی را — که از محیط محبت بساحل افتاد است
چکونه کریه نخوشد که چشم حیرانم — بآفتاب قیامت مقابل افتاد است

کفتی

گفتی که دلت شکستنی کیست در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ صبح و تاب بشکست

از شوق که این نالهٔ گرانمایه متاعست این شعلهٔ دل نام درو گرمتر سماعست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعست
سیماب شود قفل در گوش تو ورنه صد نعره مستانه طلبکار سماعست
گوش شنوا جوی که در بزم تأمل بر بستن لب موجب صد گونه صداعست
تا عشق بیازارد دلم شعله فروشد بر چیده دکان دروغ و دلال متاعست

عرفی بکلی از جیب برآور سر مستی
این مخمل عمر است که بر دوش دواعست

کوی عشقست که در گام صد عاقل کمست تا قیامت جان فرا موشت اینجا دل کمست
ده چه را هست اینکه در صد سال یکمیزان نیافت اینکه در هر سنجشش لختی صد منزل کمست
تلخی حافظ ندارم ننگ کز تاروز جزا ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل کمست
یار در دل هست اگر دل نیست با من کو سباش کعبه خود در محلست غم نیست گر محمل کمست
اینکه می گویند در ها میکشاید دولتست تو در دل می شنو اما کلید دل کمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم
عقل را هر بیم در این اندیشه بالهل کمست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست گلدسته فریب مدبت نگاه اوست
ما تخم دوستی بباغ محبت که سر بسر زهر اب داده نیش محبت گیاه اوست

گفتم که شرح درد دل عرفی بخون نوشت گفتا که شرح درد بر آن کس که دید کاه اوست

عرفان قدر کس کرد در عرش جوش نیست این شاه ظلمات است که طرف کلاه اوست
با لعل کجا سنگ برابر شود ولیکن انجا که محک کار دلیل است چاه اوست
عشق زیاده نیست ز عشق ابهت لیلی وان عافیت نفوذ شهید نگاه اوست
آن روی روی کرده و ترک تعلق است بستن کمر بخدمت شاهی نه راه اوست
در سینه ها ز هیبت او بیش این معاش
ای جان از آب حوض نشاید این معاش
کفتم که شرح درد دل عرفی بخون نوشت کفتا که شرح درد بر آن کس که دید کاه اوست

غم لیلی و اندیشهٔ چاک دل مجنون
خرد را زان گریبان بردن بزم خرد خوانست
بگو بیخود در دمن خاموش شود لیکن اضطرابش
هم تر از دی متاع طاقت ایوبی است

ازهوس از آدم اما آنچه دلرامی کرد — اشتیاق یوسفی دگریه یعقوبی است
سده در آب و گل پژمرده میگردد دلی — در زمام شعله را نشو و نمای طوبی است

شرح درد ما بنا شد گفتنی عرفی خموش
رحمت فاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مرد ما محبت دما آرزوی دوست — با ما کسی چگونه تواند جستجوی دوست
بر سنگ زد پیاله خضر آنگه نوش کرد — خونابه شراب نمای سبوی دوست
ابلیس فرد دین حلال کنیدم که میرد — اینک ندیر دو کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سود مند نیست — با ما صد بیشمار امیدی ببوی دوست
سازد دیر گ لاله بدل برگ یاسمین — آسایش این نگاه مبینا در روی دوست

عرفی شکایت از ستم بیسبب مکن
چندی خوش است ساختنی هم بخوی دوست

تاج زر گر بود شش فتنه از بهر خود است — فتنه آنست که در زیر کلاه تمدا است
معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر — تا بدانی که ز اظلم و عدالت مدد است
در میان خرف و کوه رم اندیشه بجاست — مسکه دی هر چه بگو یافتم امروز بدد است
گر شود جار بدل شخص سبدل نشود — هر کجا با صنم آری بزبان با صمد است
حد تهمت از آدی سروم بلکه احت — این همه اولیت که بر تهمت اینصد حسد است

رقم هندسه عرفی منه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل روی سبد است

جذبه — آنشوه که غارتگر صد قافله جانست — در سلسله حسن نوا شش دام دلستان است

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنید است

غم خسن آتش دل سوز خموشان نیست فغان
که طرب آمد و آوازهٔ ما نشنید است

غیر تسلیم مبین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنید است

برو از صومعه تا دیر مغان چون عرفی
که در آنروضه کس بوی ریا نشنید است

صومعه دیدم بجز مشتی پر و بت باد نیست
جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی تن دکانی می کنند
لیک یکمو بر تن این جمع پیغمبر زاد نیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که در آئین عشق
سرو سوسن پیشمار است و یکی آزاد نیست

ترنیست جز در مصیبت پیش ما عیب است عید
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانهٔ طاوس کمتر چین که در گلزار عشق
غیر بسمل صید دام و دانهٔ صیاد نیست

در جریان دوستی و در زبان دوستی
آنلغت کز وی بیابی معنی بیداد نیست

بیستون مار فیض نور حسن آئینه است
تیشه بازیچه ایجاد کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتشی عرفی بدوزخ نیست حیف
کز وجود اصل خاکستر بروی باد نیست

کشور و رقعه طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و درهم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که باز
بنیم شعله همه خانمان مرهم سوخت

فروغ حسن که در گلشن بر شبت افتاد
که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

به العطش مکث لب خضر داد عشق
کلوی تشنه بآب حیات و زمزم سوخت

خراب ساقی عشقم که جام و جرعهٔ او
کلیم اکف دست و مسیحا دم سوخت

دلم بگرمی نشناخت آتش من
که حسن او کل شوخی بخید و عالم سوخت

بلوه می شهید بر دامن این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خرمنش را هم سوخت

خوشم که سوخت درون در غمت و آن خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

کز دل عنان فرصت آغاز می گرفت
کام ابر زطالع ناساز می گرفت

کز بهتمای سعادت بسکدار بشت
کیک دری ز چنگل شهباز می گرفت

کز در یکمن دو سوار مشیار می گشت
جاجوس طبع خانه بر انداز می گرفت

کز در فر بکاه سلامت می غنود
صد در ز خانکی بسر راز می گرفت

پیمانهٔ غرور بلبالب نمیکشید
کز عرفی ز مردم غماز می گرفت

کرمیکند بثبت غمزهٔ تو بدست صبر — از دست او پیاله بصد ناز می گرفت

یک جام بی تبسم اکنون نمیدهد — مستی که زهر چشم تو باز می گرفت

عرفی ز بافتاد همین بود در میان

مرغی که کام خویش ز پرواز می گرفت

زخم کاوید بردامن بستن بکار کیست — رسم غمخواری بگو میدانداین غم خوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست — چشم بستیم از متاع آخر این بازار کیست

ای وصال جاودان را این لطف روز افزون او — منتجم برویده لبک از گریه بینا کیست

طعنه بر آتش دلت و میزنی ما مزن — چون نه آگه که ناقوس که در ناقوس کیست

لب بندان دست بر زیر زنخ دایم مسیح — گفته ای همنشین بگو با که این همراز کیست

از شهیدان کوچه های قدس شاعر فی بپرس

زمزمهٔ داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شبرین تبسم است نمکخوان فتنه است

یارب چه فتنه که بعهد تو در کار — در گوشه نشسته و حیران فتنه است

نازآفت و کرشمه بلا عشوه و لعب — باران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمش بکه نالیم چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

کل کل فتاد پر تو حسنت در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

چون راز فتنه فاش نکرد د که چشم تو — در خواب هم سرشک بگریبان فتنه است

عرفی چه گونه حفظ دل خود کند که باز

چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

بر دو سیح که فکر فراغ من غلط است — غلط مکن که علاج و فراغ من غلط است

زنان پای من آوا سگ بخت و نیافت — بدشت کس نشنیدیا که زاغ من غلط است

دستخوان همه باغ و دشت معمور است — تو آنه کله آلود زاغ من غلط است

حلاوتی که توان یافتن بخون جگر — بشهد و شکر و دماغ من غلط است

نشستن او — نثار اثر نور و غط من غلط است

که شبروی بفروغ چراغ من غلط است

نالهٔ من بپرویز آموز زهمال اثر است

در بهارست نبما بیر که آسیب خزان نبیست

نالهٔ در سینه بگیر ده چه حاصل اثر است

در دل خویش اثر پیدا و بهر کام مرس

بهر و بادیه عشق تراو بهر کام است

نیستی تشنه دو عالم ابر بر اثر است

شرمدار

شرمدارای نمک این زخم فریبی بگذار
که دل و چشم من انباشته نیشابیست

گرد بار از چه عشق بگردم که در و
عافیت و شستن و رفتن ش از بلا دستوریست

عشق را بسنه کرم و دل تنگست ضرور
حسن نقشیست که هر لوح از آن بهره وریست

در محبت ورد اگر هیچ دوا بسیاریست
ریش اگر ناسور شد الماس در بازاریست

گر ز لطفم ناامید امید دارم از عتاب
گر ندارم سجه بر کف در میان زناریست

شستن یوح کنه دستور ابر رحمتست
ور به نیل اشک عذر آب استغفاریست

ای طبیبت حاضر اندر شهر امید
بنت درمانی و در هر گام صد بیماریست

درس معنی را کهن او را قلم در کار نیست
دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیواریست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست
در برون خرقه روح الامین زناریست

بنت غم گر با همین دستور در باغ بنیست
تا بر غبت نشکنم در دیده و دل خاریست

عرض حسنت کرده ای رضوان اگر در بوستان
میوه تلخ و گل پژمرده در کاریست

کرد دلم تنگست و خونم تلخ عزمی باک نیست
دیده ز هر آشنا و گریه بسیاریست

از بسکه جور کرد بدل غمکه آشنایست
دانم هر آنچه صحبت مرهمکه آشنایست

از بسکه زخمها دارین سینه از ازل
ره تا ابد ببر دیجان غمکه آشنایست

تا صی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نمود بمحرم که آشنایست

گر آشنا کیست که اهلیتش نیست
بنمایکی ز مردم عالم که آشنایست

از بسکه دل رمیده ز مسکانکان بود
بیگانه دارمی زند آنهم که آشنایست

رحمت یکی ز طبیب کو بیمار عشق را
دارو ندادن عیسی مریم گناهیست

عزم فنا شناس شناسی طرب مجوی
غم بگرد و اسم عالم گذاشتنیست

یک نکته ز اصطلاح نمی نا گفتنیست
باز ابهان سر دلی از بتان گفتنیست

ای غرقه وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست

نتوان ز کفتلو بحقیقت رسید لیک
اف به ز کوهر نایاب گفتنیست

در آشتم درون و برون جوش میزند
این خوف در میان بتان تاب گفتنیست

اهل کرم که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت از بتان گفتنیست

دیدم بخواب گان لبت علم بکام بود
کردم تعبیرت و غلط این خواب گفتنیست

طرز شکست تو به ملولم نشانده است — این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنیست

عرفی مکو تیره شب هجر حرف صبی
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنیست

منم که از غم محرومیم جدائی نیست — میانهٔ من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او — بغیر خوندل و زهر بی‌نوائی نیست
از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم — که شیوه‌های ترا با هم آشنائی نیست
بیا که حسن بطور دلت شعله‌فروز — مرد بوادی ایمن گذر روشنائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنان — که هیچ گوشه از هر دلکشائی نیست
سؤال نیک و بد از ما نمیکنند بحشر — گناه اهل محبت بخیر ما نیست

ز عشق حالت عرفی سؤال کردم گفت
هنر بسیست کسی را که بیوفا نیست

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست — اجزای مرا منت شیرازه کس نیست
سلمی لطلبی چشم و قدم شو که درین دشت — غماز جرس همره جمازه کس نیست
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را — کوشیست پر از شعبه و آوازه کس نیست
ما تیم و کهن برگ و بر باغچه عشق — چشم و دل ما بر ثمر تازه کس نیست
هر جامه که بیماری او زنگ بر اوست — بر دوش من افگن که باندازه کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

هر کرمکو که کعبه و بتخانه خوشتر است — هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

ای که گوی با غم خوی و غمگین روی باش — غم زبیباکی ندارم در نه خود اسباب هست
گر می زنم بوصلت شادی آرزو منم مکن — در دل عاشق هزاران مطلب با باب هست
از خیالت هر شبم با مهر و در دل رو و شست — ماه کو طالع شود در کوی ما مهتاب هست
ای به آن سیه رو کاندیشد که اهل عشق را — عاقبت با مردن و آسودگی با خواب هست
منت دو قطره آب ای دیده بر من تا بکی — در سفال هر سگی خود جرعه زین آب هست

دل کن عرفی این غم ایدل نتوان نهفت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

دل دصد ره میرود تا مرد دل یکمیت — راه اگر بسیار باشد با نشاط کوتاه نیست
شوق دیدار است گر هر دل کجا می لب گشود — عالمی در گفتگوی خود انیس سائل یکمیت
ز تعلق نیست اسباب جهان مردود ما — صد هزاران پرده پیش دیده حائل یکمیت

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی ولی
دوستدارم دشمنی کو را زبان با دل یکمیت

هیچکه نالهٔ من گوش زدا نمه نیست — وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر — می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
بر حذر باش که در چنبر فتد بو سنف دل — کین زمان اهل مدد در اکذری بر چه نیست
هر دم از انجمنی مبشنود بوی تو دل — هر نفس کز بدری سوی نهد کمره نیست
سعی من بی اثر از طبع وفا دشمن تست — گر تو دانی بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین شیاد
خویش از بله نمودست ولی ابله نیست

جرات ملازم کل رخ تازه کیست — دیوانگی بنفشه نفرازه کیست
از جام کینه ام چو رود دست سر کران — می بردار از خشم که تمکاره کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوست — بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از فال کشتمان تو بر گل که میدهد — معلوم می شود که دل پاره کیست
فارغ ز خر زاکرد روی آفتاب — اندیشه از نمودهٔ نظاره کیست
عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست — بارش میاورید که آواره کیست

خاموشی من فغل زنانخانهٔ عشق است — اف بر تن من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانهٔ دل من که در و دشت زند جوش — کنجیست که از آتش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد ز ناخن عشق ابتدا صداع — این لفظ پریشان شده شانهٔ عشق است
صد دشمنود عقل که خار کند ز پای — اینها کل آنند که بیگانهٔ عشق است
از منطق حکمت نکشاید مقصود — اینها همه آیش فسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — کز آتش طور است که پروانهٔ عشق است
هر کس بلبش گرم شود خشم و بتم — یا او نشنیده که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه چولی
دیریست که او فرش بمیخانهٔ عشق است

منم که طاعت بت لازم سرشت ملت است — اگر بکعبه عبادت کنم کنشت ملت است
اگرچه حسن عمل نیت اجر انیم است — که چشم اهل مروت بفعل زشت ملت است
روم بدوزخ و شکر بهشت می گویم — که این بنزد مکافات من بهشت ملت است
کنار کشت و لب جوزیان من دارد — میان دارهٔ غم کنار کشت ملت است

بگیر آینهٔ عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال تو سر نوشت ملت است

کو دل از من جمع دار آنکه با من دشمنست — هر که خود را دوست دارد دوست دشمن دشمنست
در حصار عافیت بیند و قرار آرام نیست — آنکه ذوق فتنه یابد با من و دشمن دشمنست
گوش معذور است اگر بر خلوتکه ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست — آنکه با آتش بود با نور ایمن دشمنست
بس که در کامم اثر کرده است ذوق انصاف — باورم ناید گر اهرمن بر من دشمنست
دوستی با دشمنم نی بهر مهر انگیزی است — دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست

وای که مستانه باز جنبد پریشان شکست — ساغر لب ریز کفر بر سر ایمان شکست

چون بازل حسن دوست خواند ملاحت کشید — در دن خم خاص عشق بکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو — قیمت سودا کان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست — ورنه لب نان عشق کرد مسلمان شکست

همت عرفه بزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

کل چین عشق شو بخرد و اکذار بحث — تا باغ ذوقرا نبود خار خار بحث

انصاف ذوقرا طرف بحث خویش ساز — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زآن قال را ز انجمن حال رانده اند — کز وی خاستی نشود شر سار بحث

در بحث علم اگرچه سزاوار رهبر است — کشتی ز شبهه می نبرد در کنار بحث

سبلاب فتنه خانه دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

پیمت کز مباحثه عامی شود حکیم — از بسکه فتنه می نهدش بر کنار بحث

سعی بعرفه بین که بنزد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث

بگذار کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلبی تمام بچندین هزار بحث

غرفه غریب تیز زبان است بان فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

منصور را نه الحق دن دار دگر بهیچ — ما نیم و لبالب شدن از یار دگر بهیچ

کز راه بمر بکده عشق بیا بی — الماس نه بر دل افکار دگر بهیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — کای وای ز محرومی بیدار دگر بهیچ

از کعبه گر این بار بر دوش بکذارند — ناقوس بود آرم و زنار دگر بهیچ

غرفه بغلط شهره بمزرعت نه بینند — صد کل زده بر گوشه دستار دگر بهیچ

نزدیک لب رسیده شکستم جام صبح
دشمن غیور بود بنزدیکم نام صبح

ناکرده صبح خشم نمودی باین سبب
از اکه اعتماد کند بر دوام صبح

دیر است کز نیارت تو بره در بنیند
بتخانه عداوت بیت الحرام صبح

تا ناکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنک را بزال نهادند نام صبح

از شوق دی چیده ز بیم تو تا عمرها
مرغ دل بریده بمنکنت رام صبح

ابرو در بلش غرفه رهم ده که از شوق
کیرم ز التفات نهانش پیام صبح

عرفی تمام عمر ستم دید و بد و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی مدام صلح

از لب هر پاره ام صد خون ناله می چکید
عشق بود و ما دل خود میکشیدیم و جان خود

عشق بود و ما دل خود میکشیدیم و جان خود
عشق بود و ما دل مجنون تیماری نبود

عشق اگر غمخوار او و جان و دل مجنون نبود
بعد ازین صحرا بجز مجنون تیماری نبود

همچو لذت در شکر در نیشکر ریشه دلهای ریش
راست کو بهر جنون دل او خاطر داری نبود

دلستان بستی مرا و در عوضها می او
از خیال بی بنود

از خیال بی بنود

عشق اگر دست مرا بر سینه بیتاب او آورد
تا در پیکان ازو پیوسته بیتابی نبود

آسمان پیش از تو پیوسته بیتابی نبود

سبزه خضر بخت خود بر خضر زمین نشمرد صبر
خوش خضر بجای تو بته خار آورد

کافری

عرفی تمام عمر ستم دید و بد و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی مدام صلح

چنان غم تو بازار جان ما بستاخ
که باز خ تو نکته های آشنا گستاخ

قبای ناز چو بویش جسد زمن بارد
که می کشد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل کعتم
بشاخ گل نورد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی نه عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب زمن مطلب شوخ آشنا رو ما
که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب بیگانه گوفت حسن غیور
که با کرشمه او هست آشنا گستاخ

عطای دولت بیدار می دهد کز آن آید
گناه پیشه بهنگام جزا گستاخ

در آن مقام که از ناز حسن دلگیر است
ازان مترس که بیگانه در آید گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش ادب بود و مدعا گستاخ

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود
آمدم در دیر مایوس بود و بیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر ازل بودند لیک
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبکروحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چرا دیدم مپرس
هیچ سگ کویشان جز سنگ دیواری نبود

باز کردم دیده را در دیده در باغ جهان
منت زاغی بود و بستانی و جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده نگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم از اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

کاذری دان عشقرا کر شغل من کرد راید — کردن روح القدس در قید زنار آورد

کمد زار ذار ان شفای عشق کز بهر علاج — هر نفس آید مسیح انجا دبیمار آورد

مو بمویم رد شد تر سم که استیلای عشق — یک نالی تکوی و یکبر بر سر دار آورد

ایکه عرفی را مسلمان خواند و او را بکاو
تا ز کفر ابا دل بتهای پندار آورد

وذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود — تا ابد کشته دل از پی قاتل برود

بحر عشق است دبهر کام هزاران کز آب — این نه بحر یست که کشتی سوی ساحل برود

کر بمیرم منما چهره بمن روز وصال — حسرت روی تو حیفست که از دل برود

چاره کار ز تدبیر نیاید میهات — کور سوئی که سوی جادوی بابل برود

آید انگشت کران روز جزا در محشر — انکه ابله بجهان آید عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
و چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آنمحفل که از گرمی شرابم رو بسوزاند — بهر جانب که غلطم داغ دل پهلو بسوزاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد در این مستی — صدای آتش خلنه از یک نغره یا هو بسوزاند

میاد در باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن — بهر جانب که روید نیشتر رو بسوزاند

ز مهر ایعافیت شاهان نرنجانی که از گرمی — سر شوریده من بیشتر از انو بسوزاند

اگر یکدم نفس در دان نکرد مدارم ز بهر سوزم — جهد برقی که چندین از بهر سو بسوزاند

چنان با نیک و بد عرفی بسر کن تا پس مردن
سلامت بر مزم شوید همه دلسوزاند

رنجم ایمسیحا پرسی نیائی
کو می دانم پرسیار از جان پرسی نیائی
حمد الله دکش عشق امید بر آورد ظلمت این
کو رویا و مرد در ایم عشق پیشه نیائی
تهمت می ملک دلبری در ازل تا ابد
کو چیره تو حسن مهر و مه در زیر نیائی
نمک پاک کن ایعشق از برای خدا بیا
کو ز خم نامک از دم شمشیر نیائی
متم عرفی غزلهٔ عرفی کو بیشتر نظر از من
ترا نم ز دو میر بگذشتم و پر نیائی

بسنده دل شوم که او خون فراغ میخورد
جوشت در دی کند نعمت داغ میخورد
قبول خلق آفت فکر منست حسن
زانکه مرد این بمن طعنه باغ میخورد
از جمن محن بلد میوه بر گزیده
انکه وظیفه عمر از همه باغ میخورد

این چمن جنت است الحذر ای هشیاران — بوی گل بهشتیان مغز دماغ میخورد
بیا و بیت موسیم رهنمش بطور خود — کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

عرفی تشنه زار زمن مرده که گزنه لبست
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند — فقیهان و فقیری را می پرستند
گروهی تربت خویند اهل دنیا — که زیب و زیور ری را می پرستند
مبر غیرت که عشق مجازی — ز خود ناخوشتری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان — که وامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ در همن ماند — که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد — که باران دیگری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی کوهری را می پرستند

چون عشق تب ز کعبه بدیرم حواله کرد — تسبیح شکر کوشد و ناقوس ناله کرد
بر آستان دیر نهادیم روی زرد — هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد
آب حیات چون طلبد کس که بخت ما — این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه مرا — تا خواند برد و خاتمه صد رساله کرد

تبغی که تافت بر ز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مراد دیده کز اری رخت بتیسم میکرد — فلک سیهوده برگرد دکان خویش میکرد

کردم طلبی لعبت ناقوس و دست — بوی لبی کرد و آبدیده رنگ بجنون نشکند

در بیان شعر غزنی وقت آن خوش کز حد
نقطه را بر لب نهد خواهد که مضمون نشکند

دست و کتیبا همه ناموس کش بیش همند — غمک ما هم ناسور کن ریش همند
صبح مقام کدیانه همه شب تا بسحر — شکر ریوزه گزاران در و کیش همند
زان بصورت نشتابند بآمیزش هم — که بخلوتکده معنی همه در پیش همند
دست از این جمع پریشان بگذاری کایشان — همه بیگانه خوشند همه خویش همند
کفر دویی ابیر از یاد که این فتنه گران — در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

غزنی این نخبه مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم زخم دران گونه که مرهم باشد — نوشم کشته در آنشهر که ماتم باشد
خجل انگشته که چون تیغ کشد غمزه دوست — احیا چشم بدم عیسی مریم باشد
گفتگوهای حکیمانه نیارایند عشق — واگذارید که این نکته مسلم باشد
عقل اگر ده ز مغلطه خاموش بلبی — حرفه بی ادب آنست که ملزم باشد
نیم جور تو بکس ندهم و اینهم هست از — ای خوش آن بخل که آیش جانم باشد

غزنی از کریه نیاساید و طوفان برخاست
جمع دلکی نیست که اورا غم عالم باشد

نشنه ام رطل گران خواهم گرفت — آتش آتش نشان خواهم گزید
آنچه بگزینم بگیرندش ز من — انتعاش ابلهان خواهم گزید

جنت از غرض من بیاغ خود دهد — یکچند نشستم از آن خواهم گزید
گر بخون خوردن دهدم اختیار — خون کهنش بگمان خواهم گزید
نقش اگر بوالعجب شود در بنگویا — گرل بوالعجب از جان خواهم گزید
درد جود از دل بگیرد دوام — درد خود از جان خواهم گزید
گفته بودم چون ببینا در شوم — برتر از ملک گمان خواهم گزید
این منم کز گازران نگلون — آنچه عشرت خواهد آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب سلامت باید
ولی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق نزاران شرط است
اول از عافیت فتنه ندامت باید

تا کی شاهد معنی نکشد بند نقاب — عمر ما بر در اندیشه قامت باید
حسن سلمی نه تماشا که هر بوالهوسی است — چشم از دیدن جزوی بسلامت باید
طاقت نداریم ندانیم چه اندیشه کنیم — پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

غزلی از زرزم ثابت نشود دعوی عشق
به صاحب نظر انیم علامت باید

هجران شب تار ما ندارد — غم عقدهٔ کار ما ندارد
ما جان بهوای کل فشانیم — کل میل کنار ما ندارد
کر عزم سفر کند خوشش باد — جان طاقت بار ما ندارد
از بسکه رمیده ایم و ترسان — غم ذوق شکار ما ندارد

در چمن خورشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
نه نشیند دل انیطایفه در قصر بهشت — که عمیق وطنی دلها وطنی ساخته اند
چون بسنجند بقرها دم ما مجنون — که ز بازیچه هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا — کین طرف نیز بتی برهمنی ساخته اند
حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهید ان تو خونین کفنی ساخته اند
بتر آنغوزه حلالات ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود — آمد او آزو که جانی تنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهنی ساخته اند

عرفی آن شمع درآور بمحفل کورا — خجلت جلوهٔ خورشید رخش محفل برد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد — همت بیگانه ما هر که الم نشناسد

من در آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان — طایر سبکه و مرغ حرم نشناسد

یار بر آنکس که نهد تهمت شادی بر من — تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

ما شهیدان اشر ما نگه عشق ایم — زخم ما مرهم و الماس بهم نشناسد

شرم باد از صنم برهمنی را که اگر — در حرم دیده کند بصنم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز بهر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون قهر دم روش تازه نساز د — بد مایه از آیش او آزه نساز د

اجزای مرا دم بهمی جمع آمد و امید — کش ناز تو بی بهره ز شیرازه نساز د

ما مست و تنک حوصله و همت ساقی — در باده زند جام و بادازه ب ساز د

نازم بصفای مه کنعانه که ربی — کز غیرت حور است که بی غازه نساز د

مرهم به از آن داغ که در حالت مهبود — همسایگی داغ نوش تازه نساز د

عرفی بکش جام و بیاسا که نه عیب است — گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نساز د

دل ز ادل نیاز د عشوه غافل نمی شند — می کشند از غافلان صد رنج تا دل می شند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا — جمله غیرت بر قبول کار قاتل می شند

نکسی از کار دل آگه تر از دل کس نشد — می گذارند تا بخاک عجز و محمل می شند

کرم ارباب تعلق خام جو یا شند نیک
رخت اگر کمتر بود کشتی ثقل حمل می برند

هر کجا شمعیست روشن کشتگانند از بهر غم
شمع جان ما کاه روشن ز آتش دل می برند

رخت حجاج دیر از کعبه چون بیرون برند
ره بسر طی می شود نا رهنمزل می برند

با سبکروحان عالم آمرزش از چون ما ندی زاد
بار غم بر دوش دل قرن بقرن می برند

فتنه شو عرفی بر اصل دل که از حسن قبول
مرده را جان می دمند و رنده را دل می برند

عصمت از نعل بت کرد بوسی می کرد
قسم معجزش کار مسیحا می کرد

نا دلی کشت ز درد تو گدای لیلی
نا بلب می رسد از ضعف نفس میکرد

در بهاران نفس گرم دم مرغ چمن است
دل من هم نفس مرغ قفس میکرد

بندهٔ عشقم و این دیار ترس کا گجا — در بدر شعله زد بنالهٔ خس میکرد

از قبولت نه از خیله که عرفی نیمه شب
میکند یا دو همراه عسس میکرد

بخت گو هر خویش آید پیش بینیک اگر — کلید گنج کیان پیدا و شا بخشند
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا — بجون فتی پشیمانی حیا بخشند
امید هست که بیگانگی نفرساید را — بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عشرت کنیم اگر صحبت یوسف باشد — پند پیری اگرت بشنوی ناسف باشد
حسن بهر افزود بدان می ماند — که یکی اهل نظر دشمن یوسف باشد
در ره عشق توقف نپسندند آری — تا ابد بر قدمش جای توقف باشد
عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست — غلط اندیش که طبعش متصرف باشد
این همه عالم و آدم که شنیدی عشقست — کز بعاشق فتد این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم بتکلف عرفی — لیک وقتی که ترا ذوق تصرف باشد

خوبان چو بهم کرمی بازار فروشند — با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم — ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شده کان تو بجوشید فیاضی — آسود کی سایه دیوار فروشند
ما معتکف گوشه تنهائی جویشم — آن کعبه روانند کز فتار فروشند
مشکین قفس ما که مذاق چمن کرد — پرواز بمرغان گرفتار فروشند
با اینکه یقینست که در گلشن فردوس — صد گل بتهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا — قفل در و خار سر دیوار فروشند
عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس — بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شوخ حسن تو قرار دمی نگیرد — که چون فغان من نه زدی در دمی نگیرد
نه مرد باده بخشی و گر نه در طلبت — فغان چو نوش خم لاجورد می نگیرد
مبین بحجز زلیخا مصاف عشقت این — که گرد دشمن زینسان نبرد می نگیرد
برغم کعبه روان کن نشین گران تجمع — بعیش مردم بیهوده گرد می نگیرد
اگر نه شمارم و گر نه زنم — تو کوش دار که از زه دمی نگیرد
شهید حفظ بیا خاک شو که از برکت — که بی نیم زاده تو گرد می نگیرد
ترانه نوش کن از نغمه طراز — یکی چو عرفی دستان نورد می نگیرد

امسوز خنده دم یکبر اعدم نمیرد
کیا کلوی خراشیده با تمام نمیرد

دل خستگان که بسته تدبیر می شوند
بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت
که اشش از رگ دل هم بمژگان میزد

نا بسته از کمند ز بخیر می شوند
قضا هنوز نیفکنده بود طرح گرشت
که بوسه ادبی بر در صنم میزد

خوابی ندیده اند که بیهوش اثر بود
هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد

آنانکه پای بسته تعبیر می شوند
بنود سایه شیخی آفتاب حسن از زلف
که فتنه دست بآن زلف خم بخم میزد

بر یکی از بوستان خوابی نچیده اند
بگفته آمد عرفی ز کفر توبه نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

جمعی که مایه سلسله تعبیر می شوند
زدود دل بر زنم راه در دنم منفعل دارد
سراپای وجودم در محبت حال دل دارد

این ناوک از کجان نه آنکه بر سینه می شوند
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهید ما
ز رنگ آمیزی های جزای صیقل دارد

صید افگنان نه این تیر بر سینه می شوند
کل امید مارا آفت پژمرده کی بنود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

این نشانه از کجاست بر سینه می شوند
بعهد حسن او گاهی نبینم باز دلها
که کوی مرده صد ساله در سینه دل دارد

گردن نهاده بسته زخمیر می شوند
یکی صد شد عدد آن اهل عصیان کز لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

این شاهبار کیست که در صید گاه او
مرغان بال بسته بسر بر می شوند

عرفی چه حالتست بدین شور بختها
نا زاده گودکان بر حسیر می شوند

اهل سخن ز بیم بصحرای دوست سر
جلوه نوشین نشان دهد و بیسته سر
دیگران

دیگران در التماس از نغمه من در ملال — وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای لبت در بزم نازم بی نصیب — رخصت نظاره کاهی از برونم داده اند
شسته ام صد خنده از دین تا بتعمیر حرم — خشتی از بیت الصنم سهو سکونم داده اند
تا بخم ناوک صید افگنانم میت حیف — کز شکار ستان دل صید زبونم داده اند
مژده افسون یار دیگم پریشانتر کند — منکه با طفل نامه سحر و فسونم داده اند
کز نهوشم آب حیوان غیب گیرند در رواست — منکه در طفلی بجای شیر خونم داده اند
جاودان ماند بکردار تو آب ملامت — این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

دوش دل آرایش نسم تمنا کرده بود — دیده امیدر است تماشا کرده بود
جان ز شرم بیهوده داخل نمیشد در بدن — در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود اورا مدام — لذت آواره گیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من گون و مکان در داشته — کرد و امید اشت اور دمن مسیحا کرده بود
حسن را آرایشیوه ها کابی نبود بهتر نیاز — ورنه موسی بی طلب صورت تماشا کرده بود
از ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

در کرخلوت بعشرتخانه خمار میماند — زوجه صوفیان صد حلقه بازار میماند
چنان بر عشرت و هر روزه بلبل حد داری — که پنداری درین گلشن گلی بر بار می ماند
نماند یک نفس در رسنان دشمن و دل — ولا ازدوست کز خاری خلد بسیار می ماند
کسی کز نهر لعلت ماند اندر کعبه یک غمت — اگر داند حساب مطلب از صد کار میماند

تمام عمر با اسلام در دادو ستد بودم — وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
کنون می میرم و از من بت و زنار می ماند — رخصت نظاره کاهی از برونم داده اند
ندامت چرخه انیت بر زبان می آورد عرفی — خشتی از بیت الصنم سهو سکونم داده اند
بدکستان اتفاق آورده مستغفار میماند — کز شکار ستان دل صید زبونم داده اند

کز نهوشم آب حیوان غیب گیرند در رواست — منکه در طفلی بجای شیر خونم داده اند
بال فرشته در خم کاکل نهفته اند — این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند
امیدوار بلکش بکجفای کم نباید — اشک مصیبت از رخ آزرده چیکد
آن تشنه لبی بعشق و سرو چشم کم نباید — آب حیات از دم شمشیر او چیکد
بود از هلال کز لفش زنوفشان من — بام خون دل نزاود و بم ابرو چیکد
غرنا در آستوخه کبسیار می غنیم — بلشورزد پیوه قطره آنی فرو چیکد

چه فتنه در دل انگشوه ها زنیکزد — که کرودی بر اهل نیاز نیکزد

در بیغمم که مباد انگرد من بضمیر — چو حرف اهل دل از امتیاز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت — همنوز دل ز برجان نباز میگذرد
بشهر عشق نبازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بغیر تم که ز تغییر رنگ می یابند — کهی که بر دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالی دلهاء بین که آن معذور — بعهد حسن و جوانی بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
که آنکه شیوه باین ترک و تاز میگذرد

چنانکه در چمن روضه خرم نمیکند — بباغ عشق گیاه هوس نمیکند
ز زخم ناوک دلدوز لذتی گیرم — که آن بحوصله ذوق کس نمیکند
از آن دلم همه پیکان کرم خو طلبد — که در حوالی آتش مگس نمیکند
در آبگینه صبوحی کونه غم بنشیند — مبین که در دل تنگم نفس نمیکند
مگو بباغ بهشت آی و دلکشایی بین — که بلبل دل من در قفس نمیکند

صباح و شام در آن کوچه میکشد عرفی
که بیم شحنه و ترس عسس نمیکند

ای گریه ریز شی که بلا کم نمی شود — سیلی که کرد جور و جفا کم نمی شود
صحت ز آرزوی دلم مرد همچنان — از لطف او امید دوا کم نمی شود
نازم بحسن و عشق که از انجام اتحاد — مستند و در میانه حیا کم نمی شود
خاصیت نیاز نگه کن که جود و دست — عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود
خواهی بگلشنم ببر و خواهی بخشم سار — در دم منقل آب و هوا کم نمی شود

دودی ز دل برآمد و خون جوش می‌زند
خون می‌چکد ز نقل حبون جوش می‌زند

در وادی غمم که ز دلهای تشنگان
چندین هزار چشمهٔ خون جوش می‌زند

ای ساقی سرای پیاده کن افسود دم که باز
در دم غم سحره فسون جوش می‌زند

پژمرده کشته بود گرهن داغهای دل
در لاله زار خنده کنون جوش می‌زند

تا جشن فال در ابد بهشت طی
اندوه در برون و در دل جوش می‌زند

تا خرم دل گشوده دو خون نشسته ام
در آتشم درون و برون جوش می‌زند

عمرم بگاست غمزه بی قید او که باز
در صید گاه صید زبون جوش می‌زند

بسمی در کوفتم تا بوی خیر از میفروش آمد
عجب گر آبروی سرو من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت می‌روند اکنون بصد ذوقم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین غرید شباب تیز رو آتش لبستان
که امشب بانگ می آید کز امیدم دوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش
نصیحت آورد آمد پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق آنچه دو عالم
که اینک در قیامت خرم و با لذت و فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر بمین دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کآتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دلم غرقی بهوش آمد

کسی که روی بجز یم رضا نمی آرد
نوید وصل بسویش صبا نمی آرد

کسی بر حمزهٔ ارباب دل ندارد راه
که تحفهٔ ز نعیم بلا نمی آرد

بآب عشق نبازم گر کسی دل من
بروی چشمهٔ او بی صفا نمی آرد

رهی شکیب کدامت که آستین ندرست
همو ز حسن بروی حیا نمی آرد

کسی دگر ز که جوید کلید گنج مراد
که در بحر و فسون دعا نمی آرد

بعالمی کدم افشانگ افشنم کین
که پیش سنه بظل همای نمی آرد

دل اجل شکند در رهگذر می گردد
هزار قافله جان صبا نمی آرد

ازان بمیکده رفتم ز خود گمانی
کسی که شرم ز رزق و ریا نمی آرد

نگفتم شرح و غم سر نمی شود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دگر هوا دیگر و حصول میکردد
دماغ بگزه حسن بقول میکردد

مگو ز حسن بی ثبات بی وفا دیگر
که زره ز بادیه بغرض طول میکردد

خلاص غم نخواهی بغم مصاحب شو — که عافیت به نشیمی ملول نمیکرد

ندارغرش محبت بکمربان منت — که در مدینه ما صدرسول نمیکرد

بود عطیهٔ دیوان ما امید دلیس — حوالهٔ که بکرد حصول نمیکرد

بالتماس شهیدان بدیر دکعبه مرو — که در مزار شهیدان قبول نمیکرد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول نمیکرد

کرم دعای ملک خاکپای همگذر باشد — بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب کشت بخت ما همه عمر — نیافت سایهٔ نخلی که ما برو باشد

امید عافیت از مردنست می ترسم — که مرگ ما یکرو آسودگی مگر باشد

ببال خویش منازای همای کمتر عشق — وین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

مده بشارت طوبی که مرغ همت ما — برآن درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نکرد دریغ — زآب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

از مرگ من آغشته نمازا که خبر کرد — آن فتنهٔ ماتم زده ها را که خبر کرد

افسانهٔ غمهای تو گویند بنوحه — از درد و الم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف — زینغم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودیم بهم گرم نگاهی من و معشوق — بیگانگی امروز حیا را که خبر کرد

خلد از تو بگیرند شهیدان محبت — از جود تو این مژدگدا را که خبر کرد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که بهر من ابسا کسی گریه فزون شد
دم هلاک بر دی تو بسکه حیران بود — دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطره خوی لیلی از جبین افشاند — که کاه کریه نه پروین ز چشم مجنون شد
امید من بمحبت زیاده چون نشود — که دوش گوهکن از آسمان هلکون شد
رنبت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابرویی — بچیرتم که دل بر همن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی بکو بکو کز تو
تتبعت سبب شهرت همایون شد

ترسم اهل درع از شوق شرابم نکشند — به بهشتم بفریبند و بخوابم نکشند
دردم نزع اگر توبه زنی خواهم کرد — بهتر آنست که رندان بشرابم نکشند
مشکه بید از نخواهم شد ازموی سفید — جای آن بست که در عهد شبابم نکشند
چون ز آسیب شبیخون شوم جان برد — دارم امید که نا رفته بخوابم نکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود — اهل تحقیق بنا گفته جوابم نکشند
بایزیدم که نا الحق بزبان می آرم — کو مریدان که خود از بهر ثوابم نکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم
کر پسندی که ز شوق می نابم نکشند

خوش آنگه چیرتم از جلوه جمال تو باشد — بهجوم گریه ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن بر افتنه دوست کرو ندانم — برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل چون نگذاری خسرت تو اسیری — کنایه نکهش بهم انفعال تو باشد
ز ضعف خوش بهلاکم امیدواری و ترسم — که زنده ام و این بملت ملال تو باشد

دم وداع نمیدهم کسی بجمال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند بجمال تو باشد

بارش بامن امیدوم او بیداری کند — کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
نالهٔ شبهای هجرت در ربودی خواب من — تا نشانی از لحد در ره دمسازی کند
با نگ بر شبیر خاتون تا بسبک خیزی کند — با هواداران نفاق اکنون ز دارم صحبتی
عشق لیلی قوتش بازاغان هم او بازی کند — دین اگر این بت کین چه پرستش زا بود
برهمن بر اهل دل شبیر کفر زنی کند — راز عشقت این زدوشی میکند از کی بود
کو دو روح الامین خرم کمانداری کند — صحبت پیکانه بسند دست شوخیهای عشق
عشقبازی پرده بر تا با دلت بازی کند — نوح شاه در ایکون افکنده دیگر دلبست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که بر آشیان نیاساید — بچین زلف بتان آنچنان بیاساید

ز شکّ حوصلهٔ آسمان بود دیرش — گر شمّه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک بیازیچه‌ام بزن رحمی — که خون چکان لبم از لاامان بیاساید

مبر بباغ سوی گلخنم ببر کانجا — ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

ز بسکه مانده شود آسمان ز آرامم — هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بهم دل و غمت کنم پیشوند — که کشتگان غمت زار و ان بیاساید

فغان که تلخ نرنشتند پیکر عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

او آره دلی کو روشش سیر نداند — پر آبله پایی که ز خیر نداند

عاشق ز اسلام خجالت دهم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین منع سرشت — آیین شرط قاعدهٔ خیر نداند

جز با دل عرفی نزنم نغمه منصور — کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بجان جسته ندانیم آن بلا چه کند — عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر و دشمن مهر — کسی که دشمن همراست دوستا چه کند

شکسته بر سرم آن شوخ ساغری زاهد — برند میکده این کرد با شما چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم — بجوسعادت طالع دمی که فرصت رفت

بکو وفا نکند دوست با منت عرفی — نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش

دوش کز عشق تو دل فکر شهادت میکرد
تا کوار آلی غم کار جلادت میکرد

جان برفت ایغم و همراه نرفتی آری
این کنه داشت که عمری تبو عادت میکرد

دوش کآیینهٔ دل داشتمش پیش نظر
تا بدل این که تماشای قیامت میکرد

اینکه توفیق مرا برگ قناعت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گر نه مقصود دلم تلخ تر از حرمان بود
کی دعاوت در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشیزهٔ اجل بهر تو می مرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ما تم نشناخت
ورنه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز رعنائی رایج
کاش در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بیاغ عشق تندر و طرب غمزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بگیتی جاودان آنکس ز شهیدان است
که در عبادت روی بر زمین میرد

ز رخم کفر و محبت نمی برد لذت
همان به است که زاهد بدر و دین میرد

اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روزه پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم تقسیم است شمع اهل دلیل
که از دمیدن اهل فسون آن واین میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آینه است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانه بتحسین شعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بحکم عشق چو با اهل عشق ره کردند
گناه کار بخشند و بی گنه کردند

محو تحمل شاهی که در ولایت عشق
گدا بتخت نشانند و پادشه کردند

چه ظلمت است نمی بینم کان نمی رانند
که نیستی اثر استخوان نمی رانند

بگو که صاف کن ای جرعه ارغوان نمی رانند
کسی که توبه و بازوی دلبران بشکست

بمن جوانمرد و نمیدهم که کس نکند
در معامله ملک مشتری عرضه

که جوزده بر خط آفتاب و مه نکنند

بعبرتی جنس که زاهد اندوه دین ندارد
نابود دل که مار اندوه بیکمین ندارد

مردم ز غیبه قربان در غیبش دمین بگردن
کان حسرت شهادت بعجوبی چنین ندارد

کو یکنفس که گلگون در ریز ریزین ندارد
کافر ز است زاهد از برهمن دلیکن

او را بت است در بر در آستین ندارد

در خلوت از بجاهت انبطول و عرض طاعت — باور مکن که زاهد خود را برین ندارد
ایمن ز عشق تو در ری جز رو ملک طاعت — خود دوست کیست یکبار دیدن ندارد

آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن بعرفی کو نیز دین ندارد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد — مجموعهٔ تماشا شیرازه کم نمیکرد
گر جنس دفتر اول قیمت شناس می بود — همدانشی کهن را هم تازه کم نمیکرد
از تلخی خمارم میگفت ساقی آگاه — ور زهر خند اکراب خمیازه کم نمیکرد
درمان درد مجنون تا در بدست لیلی — ورنه ره بیابان جمازه کم نمیکرد

دل در حصار معنی در رفته بود عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم نمیکرد

آنجا که بخت بد بنقاهت غلو کند — کاری که یأس هم نکند آرزو کند
بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد — تا ریشه در زمین نکند محکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کاملت — باز ش مدار اگر نغلط جستجو کند
دارو بعیسوی بقدح داشتم ولی — مشفق ندانشتم که مرا در گلو کند
غسل شهید عشق بآنش سزد نه آب — چون شعله را بآب کشتی شست شو کند

این پیغمی که بادل عرفی سرشته اند
با صبر باید ش که بدرد تو خو کند

آنظره چون علم بسر دوش میزنند — نازیسک عنان بصف هوش میزنند
زینها کوشش باش در بن بزم اول نشین — تا نغمه حلقه بدر گوش میزنند

کریه در خون جگر بر بیش مژگان ما ع ناله مستور نیش مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عشرتی دیده ما را مال بود
کریه ز دموجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که ب خشتن بیرزد بکدام ملک نازم که بباختن بیرزد
ز متاع هر دو عالم چه شناسم و چه دانم که بیافتن بشایه بشناختن بیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر بعزت که ز ارزنو بیفتد بنواختن بیرزد
همه قلب را بسوزی بکدار نیم قلبی که برای سیم خالص بگداختن بیرزد

بکرشمه تو عرض دل و دین بباختن کن
نه چنان دلی و دینی که بباختن بیرزد

گفتگو عین صداعت گر چه سر کوبی بود بعد حیرت پایه آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم تا ز غفلت فارغ در مزاج من خرد داروی بیهوشی بود
بایدش چون من مسیحا بود و اعجاز دم هر که او با قاتلش میل همدوشی بود
کز غرور و تست میدانم تقوی ره میخانه گیر ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود

تا نه بندی لب نکردد وصف عرفی داشت
باده پالای شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل در ویش کی ماند دلی کز نیش یابد مومیایش کی ماند
چو نشتر می خلد با بن تمنا در دلم آری تمنای که در دل بشکند از نیش کی ماند
کجا در دل کذارم ناله و صلش در نظر آرام کسی کین صید بیند تا دلش در تیش کی ماند
تماشای معانیز ا اگر چشمی بدست آری فسونها ی این عقل صلاح اندیش کی ماند

ز ناخن غم دلی نیست بود در دیش کی ماند
کسی کش غم دلی نیست بود در دیش کی ماند
بنون خود دلی ای عرفی و از نیش مانه کان مانند
کسی کز خویش ماند از دیکری در نیش کی ماند

بسعی و شفا گفت دل موخرت کرد
بحرف دل اشتر بیدا دشمن لب کرد
بلها نه نیافت قدر ساخته بودم
این عقل فضول آمد تحقیق سبب کرد
غمناک نکردن مرد ره کرد ایام
تا راجکر غمزت عشق لقب کرد
با دختر رز رغیب مزد عقد حرام است
ادراک حیرت این نکته غرب کرد
صوفی بکرامات دکر فته شد امروز
اینطرفه دلیلت که دو پرده ثلب کرد
هر مسئله کز علم دادبیط شرح نمودم
منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد

کو کوزدن فاخته سرو در آغوش — در جامهٔ معشوق مرا کرم طلب کرد

در وصل تو دائم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان الحذر آید بشور — شیر سنیست که در بیشهٔ شمشیر شود
چشم شایستهٔ دیدار فرومی بندم — پرستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا نام نکشد بی شمشیر — تا بود ناز چرا کشته بشمشیر شود

کرد عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور — می توان کرد نگاهی که زجا سیر شود

دگر دلم زمی تازه مست می گردد — رضیت بستیم آوازه مست میگردد
کلید میکده بازار من دمید که من — نه آنکسم که بیازاره مست میگردد
چنان سرشته کیفیتم که از نفسم — خمار بیخود و خمیازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می کمان ببر دلم — زجام شعبده آوازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود — که فتنه بر در و دیوار مست میگردد
از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی — هنوز محمل و حمازه مست میگردد

خراب مزمزهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند — چون مادر زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدمم تا بسنگ دردم — چون پا بسنگ بر زنم آنش عنان شوند

مردم کلیم صورت و قرعون سیرتند
عرفی تو گرک شو اگر اینان شبان شوند

فغان کز سینه دانم آه آتی تا بشر می‌زاید
صباح عیدم از دل ناله شبگیر می‌زاید

جهان عشقم انا ارض که سلطان و گدای او
بسی دل می‌میرد بسی دلگیر می‌زاید

طلب کن دایه کش زهر بیرون نیندازد
که طفلان خود اتشکلی از شیر می‌زاید

مصیبت بین که غافل مردم فارغ دماغ آنروزی
که مجنون بلکه لیلی بسته بنجیر می‌زاید

بدانق و پرده تسبیح بلور ازره مرو عرفی
که از تقوی زاهد شیوه تدویر می‌زاید

چه مرهمان بسفر شد چه تند قهر آمد
فرشته بشد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر ناخنی رساند که باز
کشود گریه تلخی هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آیم رود بجوی حیات
که کاه گریه شادی دهد زهر آمد

بشوی دل از عافیت رمیده من
زکوه بادیه اواره گی بشهر آمد

مکو که پیخبر آمد بدهر عرفی و رفت
که هر که از عدم آمد چنین بدهر آمد

ستان عشق خانه دانش گرفته اند
دیم قدح ز خوی نو سرخش گرفته اند

این بهم غنا نیست که غمهای روزگار
دنبال بیکدگر مشوشش گرفته اند

اینگونه گریز چه سود از گریختن
سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

چون خم بته رسد چه بلا در سر کشند
انانکه خو بیاده بیغش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شد
کین قوم زین جلوه ارزش گرفته اند

کسی که دل بجفای تو خوشه گیرش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو آرزد که پا ز دیده کند
که کحل بر پی قدم دیده پا بپیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در بیت
کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمه دید امید عمر حساب دیدم
که مرگ بهر شمول نزاد یکیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که تند اگر نشوختن من بدین خویش نهاد

رموز عرفی از آن خون خویش نمی‌چکید
که دانست قتل عمد بر دماغ بیش نهاد

زنوای شوق تو بلبل از تلخی
جو در رقص این مرغ اقرار نگیرد
در دولت بیاده کشان تا در کعبه
تا بسته میانی کمر زنار نگیرد

هر ذره نه نشسته طوف حرم اوست — خورشید درین سیاه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم — اندک نبود لایق بسیار نگنجد

ای عافیت آموز شو همدم عرفی
در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را کند — زمانه رام کهل آشوب در کنار کند
گناه کارم و درد که نیست آن غرت — که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخون ریزی — زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بنالهٔ نرم نسازم دلت آزار دهم — که نالهٔ دیگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی واد
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه نسازند که مستان خرد سوز — با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند
تا حشر سر اسیمه بهر کوچه در آید — کز خاک مراخشت خم خانه نسازند
آشفته بد و عالم زده آواز درا غم — کز حسن تو بازیچه افسانه نسازند

این میل که بینم همی از طبع تو عرفی
ظلمات کز از خاک تو پیمانه نسازند

بگیتی اهل وفا مدعا نمی گنجد — امید در دل و در سر هوا نمی گنجد
مباش حسن و محبت یگانگیت چنان — که در میانه بغیر از جدا نمی گنجد

مکن بصومعه مترل بیا که طاعتیان — ترانه چین خرابات مدهوشند
هزار شبنه نهی گشت و تنگ حوصله کان — هنوز پنجه از ته پیاله دوشند
چه محنت آورد آنجمع را پیاله که تو — بریشه دل شان میخلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا تو دشمن جان
رهش زنی بدلش دوستان فراموشند

کرشمه کرد عجز و نیاز افشاند — حسن معذور بود ما ناز افشاند
مفت بیند بدامان دلم نقد مرا — که برو طعنه زند همت و باز افشاند
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر ذره برو کوهر و باز افشاند
شد چو خشم از آن خون شهیدان طلبد — کان کلاهیست که در جامه ناز افشاند
عشق پوشند صباحت که هرگز نخرود — تو لخت که دامن به ابا ز افشاند

اثر بخشش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمه کز ابریشم ساز افشاند

حیف است که دستی بنمکدان تو یابند — زاغان هوس را مگس خوان تو یابند
ای کل ز صبا راه بگردان که مبادا — تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند
شرمنده آن خشک لبانیم که هر دم — دست و لب آلوده ز خوان تو یابند
ای وای بر آسوده دلانی که بجنت — در کام دلم لذت پیکان تو یابند
آن فتنه که در خون کند آشوب قیامت — در سلسله زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی بکمر بینند که عالیست
هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیدهٔ ام کوام نفس خون نمی رود
بی تو تمام زهر بجیحون نمی رود
عزت برم بشادی عالم که بیحجاه
از فلوت وصال تو بیرون نمی رود
تمکین عشق بین که بآن جذبه طلب
صد کام رفت محمل و مجنون نمی رود
مبواه عزلت ار کهکن و سالے
باور مکن که ظلم بکلکون نمی رود
در سینه تفت کرده خشم در دلم
آهی که از غمت تو بگردون نمی رود
معمورهٔ دلی اگر آمد بباز کوی
کابنجا سخن ز فلک فرعون نمی رود
جز ذکر کوی عشق ز دیوار و در مخوان
کابای وای دیرهٔ ما از درون نمی رود
غرعرفی خود بریخ ما نمی نهاد دشمنان
این پیش میشد از دل اکنون نمی رود

سرم ز وصل تو هرگه بلند خواهد شد
زمانه از کمل خس نخل بند خواهد شد

کسی که فوجه نکردی بمانم دل اینک
حریص مرغه هر زه خند خواهد شد

مرا دبار غیر گومران بشتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بجیر تم ز غزال رمیده مقصود
که صید بندل کوته کمند خواهد شد

بلبم دهد مکن امید را مژده
که ز هر خنده ما نوشخند خواهد شد

بیا بگلبم که آن آتشی که میطلبی
ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
که بار چون بپسند دلپسند خواهد شد

در ملک عشق شهید ش نمیکنند
کفت و شنید و مام و عهید ش نمیکنند

یوسف فروش آنکه ارستر در بهر فتح باب
محتاج التفات کلید ش نمیکنند

یارب بکجا بریم وفا را کز این متاع
در کشور وجود خرید ش نمیکنند

هر کس که های و هو نمکشید اهل روزگار
کوش صدا بگفت و شنید ش نمیکنند

خونریز عشق بین که بجز کوشه خلیل
آنرا بزیر تیغ شهید ش نمیکنند

از نوحه مردم عرفی مجنون که اهل هوش
کوشی بنغمهای شنید ش نمیکنند

هر کس بروز نیک مرا غمکسار شد
در روزگار بد دوم روزگار شد

ساقی توئی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمیکند که ملک میکسار شد

بنمای رخ که چهره نماند از نقاب باز
چشمی که مست کرد به بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کامل اوفتاد
زد تکیه بر عنایت و امیدوار شد

دلیلک عشق کآنر ابر شب بنهارند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
صوفی نشسته پیذوق آیا کجا بتود فیض — در خلوتی که آنجا بت العنب نباشد
کو سلسبیل و ضوانی تا بشویم ز هستی — در مجلسی شرابی کآن نوش لب نباشد

روزی ز قلّ عرفی گر پرسدت فضولی
کو دوستار من بود تا می سبب نباشد

هر چه بگزیدم از آن کیش بمن بد نبود — هر که دیدم بدر بتکده از من به بود
نالهٔ بلبلم آهسته بگلزار کشید — ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
بزم داود بهشتم در یعقوب زدم — کز نوای شکرین تلخی شیون نه بود
دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش — هر چه شنیدم از آن طعنهٔ دشمن به بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف — که مرا تیزوکی از پاکی دامن به بود
کذر عشق روا بود با آتشکده هم — اینقدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر
کر همه طاعت حق بود نکردن به بود

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند — نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چه کند
بیکدو روزه وصالش زمانه خرّم ریخت — هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
باحتمال وفا میکند جفا هیهات — به بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند
بصد کرشمه مرا گفت تا خطش دمید — هنوز کشمکش خط و خال تا چه کند
نهال تازهٔ از باغ حسن جلوه نمود — جهان پرورش این نهال تا چه کند
دو صد ترنّمه بر اسرار حکمت افزودند — بابل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

مرا ز نه ز ارباب قال آتش زد
سرایت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و دشمن ز غم ملول
پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند
بجای حرف بیادش بنود دو بلبل بود
کنون که یار فسرد غم جمال تا چه کند

ز دود آتش سوزان ابر تر یاد میرد
شهید خنجر آن شه ز خاک یاد میرد
ز جای نیستم امّا شعله میخیزد همین باشد
کیای از زمین بسهای چاک میرد
بجا کرد در نهاد خویش تیزی چابک سوار من
که دشمن آنکه او را دید سر از فرق پاک میرد
چو سودای باغ جنت جلوه گاه دیدار ما
که آنجا جان فشانند و دل غمناک میرد
ازان لهوی معنی میخیزد در وادی مستی
که کشت زهرناک او را دل پاک میرد

به‌پیش برزق زاهد خنده کلهای بدنامی — مبین کز گوشهٔ دستار او سوراک می‌روید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف می‌رود عرفی
شهیدی چون کیاه و تشنه لب از خاک می‌روید

جان ز شوق لبت شکر خاید — دل ز مژگان غمت جگر خاید
ظن نبیری مبر که لقمهٔ کام — بخت پیرست دیر تر خاید
دل آشفتهٔ بخت من تا چند — جای انگشت نبشتر خاید
آنکه کیمیای مزاج پروانه — شعله چون میوه‌های تر خاید
لب کریاد جلاد او از پرواز — طایر شوق بال و پر خاید

لب گشادی مکید یک چندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

رهروِ شیوهٔ عشق آسان نرود — دامن دین نکشد از پی درمان نرود
شهر دل خاصهٔ ایمان محبت گردید — بعد ازین عامل تدبیر بدیوان نرود
پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار برد — صد قیامت شود و کس بر رضوان نرود
باورم نیست که آن غمزهٔ سحر کار جزا — تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نرود
پا منه بر بالین همیران کآنجا — هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
بروم بردم خنجر که بدان بی باکی — سایهٔ مرغ هوا بر کل و ریحان نرود

بلجه چه کونه ز تیغم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو توی گزیده باشد
از تلک چو یابد دلم از شراب دانم — که بکام قطره‌ئی لبش چکیده باشد

زنار را بنابت تسبیح میدهم — ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
می جوشد از تصور دلم چشمه چشمه خون — طوفان نوح صاد کرا یام تازه شد
دیدم تذرو روضه که در سدره می نشست — پرواز دل بکوشه آبام تازه شد

عرفی لبی تشنه لبی عمر باختیم

هر جا که مژده ز عشوه زن آتشزده این میرود — دل میچکد جان میدهد پیر و جوین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام — آرام در جوی می طپد امید غمگین میرود
کو یار عید آباد وصل آمد نسیم مژده اش — کز خونم اکحل میدهد از روی پرچین میرود
کو یار مشاطه غیب دل هر گاه تا نشکیبرم — بهر چه غمزه ز بر باصد کرشمه نفرین میرود
خیز و دعایی از لبم کز معبد تا کوی سیاه — تا خلوت حسن قبول آسوده آمین میرود

عرفی دهد جانرا بیا تلقین کنش نام صنم

کین مست پیمان ناکرمان از خطه بیدین میرود

تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود — شعله جوی رفتم بدوزخ هفت حاشر نبود
از بهشت اف زهد میرفت کاهی و دشدل — رفت و دید آنجا که واعظ میسر و داکثر نبود
هر کز از بهر سر یزدان مرغ جان کوشش نکرد — بود باش بسته آخر بی نصیب پر نبود
عشق و زیدن همه عیب است میدانم ولی — کر دل بسیار کشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر الماس و بر و بر شعله عرفی تا بکی

هیچکه بیمار دل را بالش و بستر نبود

ز کوی عشق تنگ دل شکسته می آید — مسیح میرود آنجا و خسته می آید
شهید ناوک آنم که میرود بشکار — غزال قدسی بفتراک بسته می آید

زنار زلف شکن شکن که بتعارف داد — که کحل بر امن نا دلشده می آید
بیمار عشق بر بالین دلشده می آید — که از شکنج اسلام رسته می آید
بجوم درد بران کو ز بسته راه بفش — که بر لبم زور دن جسته جسته می آید
بهوس همت عرفی از شکن زد — که رفته وارد دلخسته می آید

کنونکه دیده خونبار با نها کرد
شکست توبه ز نار با نها کرد
بشاه بیدل زلفی دلم بشکن کرد
که از لب بر تبسم شکر نها کرد
برای کشته کان صبر خاطر بود
مرا چو نام بر آمد سر نها کرد
روزگار من ای شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روزم چو نها کرد

رسید مژدهٔ عشرت فی بشارت این بهشت
زعیش خانهٔ جنت فراغها کم شد

کسی میوهٔ غم زنا غم نخورد — که حسرت زعیش و فراغم نخورد
نیاسودم از خوردن غم ولی — که اندیشهٔ غم دمادم نخورد
دو صد شبنه خون زدا غم چکید — که مرهم شراری زداغم نخورد
بعهدم چنان عافیت مرد زود — که نوباوهٔ نخل باغم نخورد
شب غم چنان تلخ برمن گذشت — که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل هیچ شوخم نخواست — شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مکو خورد عرفی شراب ارغوان
که کوثر زسیمین اباغم نخورد

چو با من دمی سخن زآن لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هرچه نهاد است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم — کزین پس از هجوم دوستان بی باک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته زدامانش — چو میدانم که در چوگان که او فتاک خواهد شد
زمت افتاد نم در مسجد ایزاهد شوربخته — که صحن مسجد ت فردا زمین ناک خواهد شد
چه چاک پیرهن نمبند وری ایمحرم ازین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

بود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
دریغ زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

تا چند بر نجیر حزر بند نوان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات — شرمنده و نشکستن سوگند توان بود

دوشم که طاعتکده مجمع پیمانه بود — رخصت جامی نداد محتسب نالوند
تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی — ننگ خمار منت نشئهٔ عشق بلیند
تا بحریم وصال هم نفس عرفی است — خون زلیش میچکد عافیت هرزه هند

هم نفس ساده لوح کوکه لبور زد سپند

خوش کسی کو دمی آب بی شراب نخورد — دمی که جام ترا بی لبور آب نخورد
ز نقش تشنه لبی دان بعقل خویش بتاز — دلت فریب کی از جلوهٔ سراب نخورد
کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود — که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید — کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه روستایی بی شرمیت ابن عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خار می آید — که تلخی سخنش ناگوار می آید
دلم بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم — که بوی دل ز کدامین دیار می آید
هزار جان گرامی بنیم جو نخرند — بعالمی که در و دل بکار می آید
کرا ز لیاقت خود شیخ آگهی باید — ز صد رصوعه تا پای دار می آید

گذشت مدت هم خانه گی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل بار میکندزد — بذوق گریهٔ بی اختیار میکندزد

کسی که لحرم در دمن راست میراند — که هر دو بی نم و اشک از کنار میکندزد
تو آب در دل شبها که فیض قافله است — که از کمینگه شبهای تار میکندزد
بهر که عرض کنم درد خویش می بیند — که عرفی ام من و او بر کنار میکندزد
صدای فرصت و بر بان پنتی ایرب — پیاله بر کف و حرف قمار میکندزد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و هر دم شکار میکندزد
زبان مطلب و شوق در دمن پیراست — که فرصتم بهمین خار خار میکندزد
دلم بکوی تو با صد دلیل تو میرد — بامن خویش که امیدوار میکندزد
دم جدایی دشمن ز رفت عرفی — چنان نمود که یاری نیار میکندزد
در انتقام که عرفی ز دل گذشت امروز — کهی که میکندزد شکار میکندزد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند
گریه گرد نشان در شب باری دارند

آب حیوان مبر ای فقر که ارباب نیاز
چشم امید بفقر اک سواری دارند

راه ارباب محبت بفنا نزدیک است
سوزنی بر کف و دریا دو سه ناری دارند

جان و دل تا بثمن باده فروخت زده اند
باده در شیشه نماند ست خماری دارند

جان حقیر بهتر ز نام نیاز ای محرم
تو همین گوی که احباب نثاری دارند

چه بطاعت طلبی بر همنان زاهد
نور یاور نه که این طایفه کاری دارند

بنده خلوتیان دل خاکم کایشان
بشهید ان نعمت قرب جواری دارند

هر کرا می نگرم سوخته یا می سوزد
شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

غزلی از صید که اهل نظر دور مشو
که کهی گوشه عیشی بشکاری دارند

کی دلم شاد ازین ناله نوای نی شود
تا نگه از غم شاد کرد و شادی ازینها کی شود

از نگاه گرم و دشنام لب میگون او
نوش بر لب زهر کرد و زهر در دل می شود

هر کرا بینی ز غفلت رخت اسایش بکوش
کی دلش راحت پیم باز از نعره یا حی شود

گرد و بر منفق کرد و ذر راهی خطر
کاروانی جمع کرد و کرد و منزل طی شود

جاهل بیهوده کو را مانع از همان مشو
کوشش کن تا بر سر دستان روم وری شود

تا نگه جوید سر بلندی از مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

زینکه خواهد محو شد عرفی ز دستان لب مبند
می شود محو این ترنمها ولی تا کی شود

کسی که از الم عشق بی دماغ شود
عجب که همره جانان بگشت باغ شود

من و دیری کہ شوق ناوک صیدافگنی انجا
تذروان حرم را بر سر دیوارہا دارد

اگر بادی وزد چون شعلہ بر من عشق میلرزد
ازین معلوم میگردد کہ با من کارہا دارد

زمنع اندہ و تکلیف خوشحالی ورا آزار است
زبانز اشکوہ عرفی ازچنین آزارہا دارد

معلوم کز ترشح اشکی چہ کم شود
آن آتشی کہ ازدل حیجون علم شود

گر غم شود ہلاک شہیدان عشق را
در روضہ بخت بر سر میراث غم شود

دانند عیار دردم و آسودہ خوانندم
یارب کجا چندان کہ بوفا متہم شود

فردا کہ تیغ ناز کشد زیور بہشت
از آرایش مرا شہید ستم شود

باشد سفال مبکدہ آیینہ مراد
بی بجرہ آنکہ در طلب جام جم شود

صد کام در دلم کہ زدم چون رسم بدست
مانند آرزو کہ دو چار کم شود

این نشئہ کس بطینت عرفی گمان نمی‌برد
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

ہر زمان در فتنہ خوش نامہربانی می‌شود
وین ہمہ غوغا برای ہیچ جانی می‌شود

عشق تا غمگین دل نشین دارد مرا در دل ورا
گر نشیند بر کیا ہی آشیانی می‌شود

ہر کہ بنشیند بکردخوانگردد شہ ہای دہر
گر ستاند یکتوالہ می زبانی می‌شود

کیمیا گر نشئہ دارد کہ دارد ہیچ
گر بدست او فتد در دکرانی می‌شود

ذرہ غم گر بدید آید تبلیغش بسیار
گر بدست چارہ بسیاری جہانی می‌شود

گر بمشت ہر ذرہ قانونی فرو بیند کسی
در میان مردم عالم بیانی می‌شود

جان فدای ہمت عرفی کہ چون جولان کند
گر زمین گیرد غنای آسمانی می‌شود

کو عشق تا کشیم بہ عقل جنون چکد
از گریہ خون خیزد و از خندہ خون چکد

لب تشنگی ز دیدہ بخیسم کشد برون
قطرہای خون کہ ریزش و در رون چکد

دل نیز مبتلا و در دش لذت خوان چکد
در وی فرو خیزد و خونی خون چکد

خونش دل بدانم از آنکہ خون دل ز چشم
دل خون خوانش میخورد از دیدہ چون چکد

عرفی تو کیمیت بچکان خونبدل ز چشم
کز تف جگر بیت بہل تا برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچہ و بازاری باید
بخلوت سبحہ بر کف در میان زناری باید

حکایتہای مشیاران نشنجد فہم سرمستی
دلیکن نکتہ مست نہ زاہیشیاری باید

بساط کامرانی روطرح دوستداری کردن
بدست آوردہ ام اندازہ پرکاری باید

اگر در عشق صد طوفان شود مستغنی از نوحم
و گر در عیاشی وزد غم خوارمی باید

اگر با دولت و در گلشنی بدی ساغر گواهت کو
نسیم باده و ارباب دستارمی باید

محل تنگست زاهد نکته مستانه میگویم
شمار سبحه و مارا بت و زنارمی باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوارمی باید

کشته اند در دل خود با همه خویشان خود
بسکه بیمان شکنی در دل ما جا کردند

بسته پیمان بجز و دولت پیمان خوردند
که در اندیشه خود کاه در آئینه نما

دیده بر صورت خود دوخته حیران خوردند
بشوه ناز و نیاز خود ما برده زیاد

بلبل باغ خود و نوگل بستان خوردند
نه بسکه رستی مهمان نه کس ان ادب

همه حلوای مراد و مکس خوان خوردند
لب نوشین بمکند دل مردم ببرند

نیشتر از کسان و شکرستان خوردند
عالمی کشته زیمهری و با خویش بمهر

همه سر مایه بیدردی و درمان خوردند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دست

بسکه سر کرم نوازشگری جان خوردند
کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی

همه آئینه بکف دشمن ایمان خوردند

بجان خسته ندانم کان بلا چه کند
عنان بدشمن جان داده ام چه کند

شکست بر سرم آنشوخ ساغرای زنهار
برند میکده اینکرد و بر شما چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند بخشش غمزه تا چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبم
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند

هوشیم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خسرانم کرد پیمانه چنین باید
نکته عشقی کی حوصله عقل کلی
تا کرد بنا عشقت افسانه هجرانرا
در خواب عدم رفتم اف به چنین باید
لحظه نشد پیش کرانی نکشد
از بسکه غبار غم از سینه نشد رفته
تا زانوی دل کردست اینجا نه چنین باید
ما را که دلی بفشت تو زر قلم کفران
بیگانه نرنجد ز من ار خنده کند پنهان
رنجش نتوان کرد بیگانه چنین باید
سعی اورده معقود بجائی نکشد
تا دیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
ناکاشته میروید اینجا نه چنین باید
ترکشی عادت بانست بکوی تو عشق
می بینم و می جویم می چینم و میریزم
می خندم و میگریم دیوانه چنین باید
اشراق بتی بیخ نکبائی نکشد
در خون جگر عرفی می غلطد و می سوزد
عرفا ز نخوت تا بید بلا زنار میبندد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید
نالد تا است مرا دل بنوائی نکشد
چه گریست که در سر شراب میسوزد
چه آتشیست که در بد خواب میسوزد
عاقلان نا در آن امور نند و رسوایت کنند
کسی که برق محبت در و زند آتش
زتاب سایهٔ او آفتاب میسوزد
دامن جمعیت او در کف شوایت کنند
کنونکه آتش جمع شد بآتش حسن
پیوش چهره که تا که نقاب میسوزد
تا کهان معشوقه کز او تو از فجائی نکی
مرا چه جرم که آتش فقد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شباب میسوزد
پاره یک تار تا دانی نمنت کنند
یکیست آتش و آب حیات در و قتی
که در می جگر تشنه آب میسوزد
باغ و کل پژمرده کودی او زکی ملکش
رزوی کرم و فا باز مجهد برقی
که در عنان صبوری شتاب میسوزد
من تم از عزت کز شرکی تا شابت کنند
خدا یرا بنت بند آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد
بس نکوئی جلوه کی ز سخنان زنهار
آنکه در راطلب اینده پائی نکشد
کو سر رشته بما کن که بجائی نکشد
تا د جالی بهر حسن عالم ارائت کنند
من خود از تربیت دل نکنم دست ولی
ترسم این آئینه کاهش بصفائی نکشد
آخر انصاف نه تا کی اینت تهی
نکته مکری بند قبائی نکشد

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

خشمت بلذت و لی کی رسد بصلح
کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند
تا گریه ام چو خندهٔ لیلی شود لذیذ

بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوهٔ خوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنی سؤال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

بلبل آرام گیر ایجان غمگین بکوی دیگر
که شنا بر حریم سینه بفرستی غمی دیگر

چو کردم تنگدل شرح غمت پیش غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از تن دی کراهیم
که بنماید طراوت بوی عالمی دیگر

کهی کردد عرقناک از حیا گاهی می آرم
کلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

مکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد
که زخم دلفکاران تو دارد مرهمی دیگر

شهید التفاتش نیستم حسرت بتیغم زد
بهل تا بهمدم این شیون بناکامی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی زبالینم مرو یکدم
بغایت شرفم ده زمانی بنشین یکدمی دیگر

کفن شویم بخون دیده و در چشمه غرقم
پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

سرایائی

که مرد و فا می رود بازار الم کیست
بر پنجهٔ الماس کیست دامن غم کیست

شراب بیار بجام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را ببوی ما بگذار

اگر شراب دگر خون دل دگر الماس
تو گوشه گیر و بکام دگلوی ما بگذار

بگفت زار غمم ای اشک صد نظر دارم
بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه لب نتوان داشت گریه مستانه
تغافلی کن و ما را بکوی ما بگذار

مکن بسرانگ سر ای همه کمان شتوی
ز آهنین قدمی جهد و جوی ما بگذار

به بیع خاک مذلت جبین مبر عرفی
تو این معامله با آب روی ما بگذار

جان غمگین مفرد تن و دل خوشنود مخر
نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

در رکفتا یکدر کوتسب بکفتا ریده
شعله را بیع کن از آتش ما دود مخر

سینه گرم نداری بطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره آعود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون بشنو
بلبل مست شود نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزبان کوبر بی سود مخر

بحبس معامله ما بس است بازرنار
که با طبیعت ما کشته آشنا زرنار

تمام عمر بتسبیح کرده ام بازی
سحر طبیعت طفلانه کجا زرنار

من و تو پیر شدیم و کوشیم ما بین ما قسمت
جز این هدف که کرا سبحه کرا زرنار

بگو بدیر مغان آی رهنمان رهبند
امام ما که بجان خواهد از ریا زرنار

گذشت عمر بمستی بیا فتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه با زرنار

دیده ام پر شرر ده چران فل دیوام مسوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جو ام مسوز

شرح هجران و بیان فراق یارانش بازنامه
من همان دیوانه فرخ پی همان کویم مسوز

هر قدم صد کاروان اشک در دنبال ما مفرش
من چو موی نامه در دنبال آبیومم مسوز

صد ره افتادم کمر نالم بایوان عرش
در اثر دور سپهر دست و پا جویم مسوز

رهنشان عالم و رغایت بیکسی مانده ساکن
فی نما مانند آشنایان عاد و ثمودم مسوز

عمر ما شد کز نعیم در بهشت آورده اند
در خبار ظلمت عصیان سیه رویم مسوز

کرده ام رو در جهان تا کوشم عرفی ولی
بی تو ای آب در و دار دلم سویم مسوز

مردم و دارد جمال او دم و رد شن همنوز
نور می بارد ز نخل وادی ایمن همنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میکند
در نه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دوش از دود دل کاشانه‌ام گردیده تیر
چاشت گشت و روشنایی نیست بر روزن هنوز

در بهاران میرود با دشت و دامن را نشاط
یک گل از این باد نشکفت در گلشن هنوز

بعد من زین پس که از صبح ازل معشوق عشق
رو بهم تازنده‌تر می‌دمد دامن هنوز

حرف مسند گاه جزم عزلتی میاورد بر زبان
با چنان مستی که میداند ره گلخن هنوز

داغ در غم گرد یاس و لاله کام هنوز
دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز

شرم خونم میخورد دست رهائم میکزد
در زبان خامشی در عین ابرامم هنوز

هر سر مو از خوی خجلت چو چشم دلبر است
در بلا دوستی مشتاق دشنامم هنوز

سر بتم دیر از شرر شد کاشانه شد در بخت من
می‌تپیند جمعه غم بر کوشه بامم هنوز

آبم از آتش گشت و خاکم شد بجا کستر بدل
واندرین ره کس نمیداند سرانجامم هنوز

آفتاب بستیم عزلتی بر زردی روی کرد
در شب جدائی غم در اول شامم هنوز

بسکه صیاد جراحت کوشه دام دوانیده است
دانه شد در صید گاهم سر بزیر دامم هنوز

نیست در خاکستر من جستجوی شعله‌ئی
خاکسار حسن شعله کوشه بامم هنوز

نا کجا بیهوده

بده تسلیم از صبح پیمدارم هنوز
که می‌شوم بفریبت امیدوارم هنوز

مبادا روز قیامت بوعده گاه آئی
که دل نشسته در بجا با انتظارم هنوز

بدست نوبس تو از ذوق جان بر لب آمد
بمرده لذت این زخم جانگارم هنوز

بوعده گاه تو کز دل غبار شد تو بیا
که شوق شعله فروزد درین غبارم هنوز

شوم فدای تو ایدل که جمله خونی لیک
زیاد غمزه او می‌تپی نگارم هنوز

تا کی بهانه گیری و آسوده کی بجاست — ناموس و ریا درد سر مردم بهانه سوز
در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید — زین دشت درگذر که نه جای نشیمن است
کشتی چه طایریست دل سینه و بهشت — آتش بخرمنش زده و آشیانه سوز
در خرمن رهاورتم آتش از غمان — شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست آشیان — کز بوسه‌ای گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
در پای آتشیست محبت کرانه سوز

کو این بهت و باده ناب ای ندیدکس — سیراب بهر دو عالم و آبی ندیدکس
مردند تشنه کام جهانی و هیچگاه — در جام عشوه زهر عتابی ندیدکس
مخمور جام قهر فراوان بود فغان — کز جام لطف مست خرابی ندیدکس
در دا که طفل طالع ما یافت عافیت — در عالمی که فصل شبابی ندیدکس
در عهد جود و لطف تو دست امید را — کیرندهٔ عنان و رکابی ندیدکس
فریاد ازین غرور که در صید زیرکان — زآن ترک نیم مست شتابی ندیدکس
موسی ندید و نه بارام یک نگاه — یک جلوه کرد و حسن حجابی ندیدکس

عرفی در آ بزمگه مستان کزین کرده
آلوده گناه و ثوابی ندیدکس

بزم و صلت دیدم انجا زهر در جام بود — می نوشیدم شربت لطفی همین نامت بس
جلوه و ناز و نیاز آن شیوه ای لعل لبی — یکمیت خوبی قامت نه رعنایی اندامت بس
دانه میریز و تغافل پیشه کن و می پنهان — شیوهٔ صیادی افکندن و دامت بس

تا نیابی ره بری کام و طلب در ره منه
کز در دیر مغان نامحرم یکنامت بس
رو بمیں باکعه و کیش شناسی کوهر از سفال
لب فرو بند یم اگر مقصود الزامت بس
عالم و هر دو بحجت طلبی هیچ نیست
کس نشان نه دهد ز صبح بنی ایامت بس
از عشق هر دو زه ام صوفی و ظاهر و ملت رند
این طرفی صاحب لذت بمیں کامت بس
نی بمیں زهد بصد ناموس و نام آشنا
یکنم ناموس رهمیں بت اسلامت بس
غرفه بخم خمت از زهر و دل لبریز
کاینجا در این روزگار ای دیر بخلت بس

دوش در صومعه او صنم بادهٔ فروش
جام می بر کف و زنار چو جبریل بدوش
همه سرمایه سودای دلم طمع
همه بضاعت متاع من و بجاده مدوش

غمزهٔ دلکش کرم عشوهٔ شیرین ادا — غمزه‌اش کرم عشوه‌اش صنعه کنان گفت بیند بکوش

غمزهٔ شوخ درانداخته با نرگس مست — موجهٔ لطف برانگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهدشکن صومعه بودا زیر — نغمهٔ عودیکی داشته با ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من — ترک ناز و عیان کردن سجاده بدوش

ننگ باد آنکه نه با امانت حلالست و نه کفر — شرم باد آنکه نه مستست بذوق و نه هوش

صد دل سوخته از شوخیت افزده دست — گر خم طرهٔ ما باز نشاندی از جوش

باری از لوشکنی عهد وفای ما کو — تا بکی این قدح توبه شکن زود بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستی رستی — ورنه خود ریشه دواند بدل سهپده کوش

بگرفتم زدی آنجام که نوشم بادا — نکشودم لب خاموش و دل پند نیوش

من صنم گوی و مریدان همه دریا هوی — من قدح نوش و مغانه همه زن نوشانوش

بعد ازان بر سر صلح آمد و در تقسیم بدیر — خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دوشادوش

عرف این قصه ز خلوت بنشری در بازار
تا نمیاد بشنوی در محتب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع دو چشم تر خویش — بعد ازین ما و خجالت ز نصیحت گر خویش

شود از گرمی داغ جگرم خاکستر — گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بس که پروانه بود شعله طلب نزد یکیست — که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش

بر لب خار زه عشق همین طعنه بس است — که فرو بست لب از طعن ملامتگر خویش

بعد مردن بپرای ما دریابی تا کم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت — زان بپیچید و بهم سرمهٔ خاکستر خویش

چو آمد

چو آمد جان بلب از انگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت برلب از حیرت بود جایش

بچشم مردمان از ضعف تن نمایم روشنی کم
که تا بینا به از هر جا بیندازد بجو برپایش

بپوشید ایدل ایک چشم تا دلها بجا ماند
که باد از خرده یکمو میکند زلف سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری دهم جان تا کنم کرم تماشایش

بحمدالله که جاندادم بآنی تلخی نیداد
که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

برامت منت خاکی ازو جوم مانده و شادم
که تواند در بسر گوهی بنزدیک آن مدفن بادش

دم مردن زپیم آمد بهر کامم که بعد از من
کند ناکه غم ناکامیم رده در دل شادش

مکو گر سلطنت پرویز شهریار بود در عالم
که دارد در جهان بیچشمی مشهور فرهادش

بنود این پیش و بستیها اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش
نسیان گرفته ام سپر اینین خویش

رفتم ببت شکستن و بنگام بازگشت
با برهمن گذاشتم از تنگ دین خویش

در را که رفت فرصت دهقان نخفتم
مردم کیاه ریست بآب و زمین خویش

نه بزم آسمان یکی ذره در سماع
وانهم بکام دل نفشانده آستین خویش

خواهی که عیسیا نوشش شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بنده شهادتم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر که از خونریز من آلوده کرد دامنش
غدر تنگ آید بعمل در عهده دشمنش

چو آمد جان بلب از انگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت برلب از حیرت بود جایش

بچشم مردمان از ضعف تن نمایم روشنی کم
که تا بینا به از هر جا بیندازد بجو برپایش

بپوشید ایدل ایک چشم تا دلها بجا ماند
که باد از خرده یکمو میکند زلف سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری دهم جان تا کنم کرم تماشایش

بحمدالله که جاندادم بآنی تلخی نیداد
که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

برامت منت خاکی ازو جوم مانده و شادم
که تواند در بسر گوهی بنزدیک آن مدفن بادش

دم مردن زپیم آمد بهر کامم که بعد از من
کند ناکه غم ناکامیم رده در دل شادش

مکو گر سلطنت پرویز شهریار بود در عالم
که دارد در جهان بیچشمی مشهور فرهادش

بنود این پیش و بستیها اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش
نسیان گرفته ام سپر اینین خویش

رفتم ببت شکستن و بنگام بازگشت
با برهمن گذاشتم از تنگ دین خویش

در را که رفت فرصت دهقان نخفتم
مردم کیاه ریست بآب و زمین خویش

نه بزم آسمان یکی ذره در سماع
وانهم بکام دل نفشانده آستین خویش

خواهی که عیسیا نوشش شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بنده شهادتم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هر که از خونریز من آلوده کرد دامنش
غدر تنگ آید بعمل در عهده دشمنش

ای آسوده شهید تو که در پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از جامهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زآن غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند نگذارد بکمانش
غمزیست که جان برد ز فتنه وین کرم طبیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فرداکند جان شهید ستمت صلح — از شوق دل بسکه شتم رفته بجانش
من خادم دیری که بیاریچه ملایک — جویند رهی در دل تر سا بچه کانش

چندان مکن ای لب سخن از خالت عرفی
کز چهره بدیدار بود راز نهانش

ملک بسهو نوشت چو نامهٔ سیئاتش — سر زد که خون شهید از نوشت از قلمش
کدام نامهٔ سیئات از و نوشته ملک — که من بقطرهٔ اشکی نشسته ام رقمش
چه کونه حور بعنوان لطف نبوسید — اگر نبرده ملک پای بلدت ستمش
مرا ز زیارت دیری بکبر شهرت داد — که می روند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم تا ز دانه کرد کمین — ز دانه که بر ماند چو طایر حرمش
نرفت زنده کسی را کنون و آنوقت — که باز روح شهیدان بود شهید غمش

مباد باعث بیکانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف و مبدمش

در دل شکنی آفت چرخست نگاهش — طفلی که پدر می شکند ظرف کلاهش
طالع بر دنیا چه تمتع بردار نخست — کز فرقها دور بود فرق کلاهش
ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم — چون آب فرو می چکد از تیغ سپاهش

نه زهره آمد و بر سر بالین دم نزع — حیف آید که گذاری بدم حسرت خویش
من و درد تو سر آنیم که هم پردازیم — ور دم حشر که سر برکنم از تربت خویش
وهن خویش هوسمند ادب خود بلکند — چون در آیینه به بینند تماشا صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش مخرد
بسکه بی‌یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

پای بند من و کوش ابد ار جرمان دولت بکش — سهو کردم بکن و زود امنت بکش
لاف مردی مزن و در انجمن ما دو دست باش — خویشتن را چو زنان در گوشهٔ خلوت بکش
غمزه را باز دمی بر نگار غمز اضایع مکن — اینک آمد جان بلب در کشتهٔ زحمت بکش
اسمت آنست که خاکت کشته بر زن دامنت — افتا اینکه نازت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبول مستیت
آستین غم بگیر و دامن محنت بکش

رفتم که بگریزم بلاست سوی خویش — در راه دل سبیل کنم آروی خویش
بر عافیت چو ناز کنم کز برآورم — خود را بعاد ستم و غمز انجوی خویش
شد عمر ها که برده از خویشتن مرا — باز آورم که سوخته از آرزوی خویش
خود را چنان ز بحر فنا گم کرده ام که من — مشکلتر از سراغ توام جستجوی خویش
تا هست گفتگوی تو گشتم زهره ان — بیگانه وار می‌شنوم گفت گوی خویش

این جنس گریه عرفی از اعجاز بر تر است
در یاکسی نکرده که در کلوی خویش

از بسکه بود جانم در فتن نگرانش — هر گام اجل می‌کشد از جرم عنانش

از نیمچه نشهد ناب می چیکدش
از نیم شب شراب می چیکدش
می توان گفت از آن تر از دن حسن
کز جبین آفتاب می چیکدش

که زد این نیش بر دل کرمم — که آتش از بیم دتاب می چکدش
هر حدیثی که پرسم از همت — آب رو از جواب می چکدش
آتش عشق تشنه دارد — که شراب از کباب می چکدش

چه کند عرفی ار نریزد خون
کز جگر خون ناب می چکدش

چون ز چشمم برود خون که ز مژه بر دل ریش — جنبش دیده دهد آن مژه نیش از پی نیش
می کشندش متأثر مشو ای احباب — همه نقش من انگشت کنان از پس و پیش
کرم جوز آنستم اندیش مدار از غم سوزان — که نگردد دلش از این ستم پیش ار پیش
باش کو وصل تو دارد غیرت که سنجید دلم — لذت وصل تو با چاشنی غیرت خویش
کرم انگشت گه کوبیشه دکو الماس — چون بفرسود بس و رآیم همه داغ و همه ریش

چند کوبی که بمیندیش و همین رونی نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود پیش اندیش

بعدها تنهیم ما برون ز خانهٔ خویش — نگاه بان خود من بر آستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشته با تأسف نیست — بسوز داغ غم از عشرت شبانهٔ خویش
در آندیار دلم کرده خوبیدستی — که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت بیفکنم دامی — که مرغ عقل بیاز د بدانهٔ خویش
نهفته مژدهٔ هم از دیده بسل خون که میاد — غم زمانه برد جمله دلی بخانهٔ خویش

درین مکوش که ایدولت بجا عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

بدامن چشم ازخونابه جسرت پاک میسازد — دلی کوید که خون کردید بسمهای پنهانش
بزخمی کشته آنغمزه کردیدم که از خجلت — شهادتنامه‌ها مهر است در کوتر شهیدانش
بنگاه خواب بر زانوی حسرت نهد شیرین — ولیکن آستین کوهکن بالشت زیر انش
چه منتها که بر خوبان نهد درویش محشر — چو حق کشتکانش خویش داند چیرا نش
حریم دل بود منزلکه دلهادلی عارف — دلش در کعبه و بت دیر است ایمانش
چه دردی داشت عرفی از گریبان چاک تا دامن — دمی کز طعنه سالم داشتم امشب کریبانش

صنم میکوی در بتخانه میرقص — نوایی میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود هر رقص و مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و انگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان باغیر جانان درمیامیز — بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از نمکین شود بیذوق زینها — کهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته می جوشد — چو دل در سینه پروانه میرقص
مشو عرفی رهین باغ و بلبل — بیا تک جغد در ویرانه می رقص

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل ازاستکار کشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزه تو چو زه لب بر کمان — کردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه زینهار دوستت — بر شکر کوی زخم کند زینهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم — کردم عطای حسن تو هر کو کار فرض
زان مایده ام اطاعت حق کرنموی نفس — بر کردم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فیض نشاء دولی فرض بر فقیه — بر ما اطاعت صنم میک رفرض
تا کی سوال منت و فرض ای فقیه حفظ — نازو نیاز نست و بوس و کنار فرض
عرفی با هل صومعه کم گو سخن ازانک — بر صوفیان باده نهانش خمار فرض

کر بکویم ز نظر دولت نهانست غلط — در بکویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت قبض پذیرد ز نظر رحمت او — در بکویم که بهر سو نکرانست غلط
فی کشی زاهد و اصلا کنهی نیست مرا — در بکویم که مرا دشمن جانست غلط

هنگام صبوحی است و طیبان بخروش نی
وز بهر چه پرده و چه تمکین بدبیر عشق
زاهد که بود غرقه و دشمن بدبیر عشق
آمد بنفشه نعره زنان کو بهار و می
بر روی آتش آمده چون دود در سماع
چابک سوار من که سپارد عنان به کس
زنار کوته شکن کوته کلاه چابک
صبا بطلعت خورشید خرقه زرین کن
بر دوش شب سیه رفرف زمانه بنفشه چابک
ز آن زلف تابدار که جان مجلس آن اوست
فرخ نیاصبه ورسنگ اسپرش چابک
که بر فروخت بیاراست روی بستان را
چابک نیست ز سرو سهی و بید چابک
بجنبش فقر و چابک و بچیدن چابک
جواب

یزدان ز شهید ان همه از ترکش و است
جز کان هیچ ندارم بکف از صدف خبر
صد اسرار درون عقل حیران سجند
همه را آن غلط آنکار درست غلط

عزت از بیخبرت خواند غلط مشمارش
کو هر شب کر شناسی نه چه کانست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید
کمال حسن جمال تست در جلوه است
هزار سال نرفتیش در نقاب چه حظ
ملال ابذل صد جا شکسته را در یاب
ستم نواز شهان از ده خراب چه حظ
از آسمان طلبیدم نشان راحت کفت
اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ
تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح
اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
بشوی دفتر و کشتن محتسب شکست بلی
اگر دلی نخراشد ز اضطراب چه حظ
لسان فارغ و اندوه عاشق است شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مکو که گوش بواعظ نمیکند عزتی
ندیم میکده را آیت عذاب چه حظ

باز این منم که بعد دل خویشتن دو سماع
رویم بری و ابرو کوشم بصوت خوش
پرهیز ای فرشته که آنجا بعزت دوش
چندین هزار رقص تمکین سود در سماع
باز این چه شور شست که خونابه ریز شد

چراغ تا شده منظورش بدست ادب — فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چو دانشم هادی خویش — چراغ می برد پیش پیش راه چراغ

طواف انجمنش شمع چراغ راه دلست
درآی عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

بار بمیدان نا موج بلا بسته صف — پای فلک در میان سر امان بر طرف
خرقه شکها ما شوق بیدق دنی و سماع — جبه قشا نا شیده تابع قانون و دف
جام و قدح آشتها مائده همان نا شتا — دین متن حاضر و غد امعدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام ابی و رنگی نداشت — میوه این چار باغ کوهر این نه صدف
گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو — گر بجز اشک چراغ در بعروشی خرف
گفت بیا پیش کن اگر گوشی و منزلت هست — زمزمه لو کشف طلخه من عرف

عرفی اگر ره روی دوری منزل بیین
تا نگه مدد می کند همت شاه بخف

غم میکرد دل من من میکزم لب عشق — بیرم تبلجی غم بازم بمشرب عشق
دانای شهر و دین کیست کنطق نما بر بخند — خند ند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحت عشق در حکمت از نیست — اما نیروی عقل زایل شود تب عشق
ناکامی من و عشق پرده مراد است — و آب حیات عرفت شام من و شب عشق
و دیر و کعبه سایل با کفر و دین معامل — با نوش و نیش یکدل اینست مذهب عشق

تاریخ خون عرفی از چشم خلق گم شد
زآن جلوه ها تو گویی این بود مطلب عشق

چه فوارمنت کز جو بیند یار پنهان و شیقق
هدایت از رهم کشتیبان زنی توفیق
بهر زه حرف نکن فرضی که قسمت نیست
مکر زیاده کنندت و یا فقه توفیق
جز از سجود و زبان نیست تا بقور دام
که در رهی طلبم تو دستیار شفیق
عنان مکش که بپایان بود نجح قبول
هر آنقوم که پیمائی پیای ست رفیق
زمیر قافله کامی تفاق فلی خولست
که تنگ دلست نماند قافله طعان طریق
رتوذ کر تشتت و مقصود یافتن عرفی
همین شنیدی و دیگر نیکنی تحقیق

این ابیات را کاتبی بر فوجان مبارک
یعنی شهادت تا بر دوستان مبارک
دیدم بنوشته رفت باز آمدن مبادش
نا موکن شعفان نا فت بر دومان مبارک

ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
ای کفر دین ملال کنیدم که پیرم
ای کاهی زیب

انبک فنا بیالین اف نه کودر آمد
کویند کفر زلفی بر اوین زنند شیخون
برما خجسته باد و نوفع فروشی عشق
امد نسیم شوقی کلهای درد شکفت

عرفی بیکدو جرعهٔ می پیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

صد مهر می نهم بلب کفت و کوی دل
دامن بسیل بنیا لاید آنکه او
با صد غم اشنا و دلم دست از و بدار
ای جان من چه غم که برآورده بعشق
تا چند عمر در غم واندیشه بگذرد
بگذاشتم مرهم الماس ریختیم
انبک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دل

عرفی ز آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد فضل زبان مبارک

تا کرد غم نشیمن در کوی دل
در چشمه سار درد کند شت شوی دل
تر سم غمی غنان نوکیرد بسوی دل
دل را بعادت غم و غم را بجوی دل
بر داشتم دست غم از زیر روی دل
آن بر مزار احت و این بر بکوی دل

عرفی بیکدو جرعهٔ می پیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
ای کفر دین ملال کنیدم که پیرم
ای کاهی زیب

انبک فنا بیالین اف نه کودر آمد
کویند کفر زلفی بر اوین زنند شیخون
برما خجسته باد و نوفع فروشی عشق
امد نسیم شوقی کلهای درد شکفت

عرفی بیکدو جرعهٔ می پیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

کاهی فریب توبه و کاهی فریب زرق — با ریچه طبیعت طفلانه خو دیم
عیبت روا مدار که برقع بر افکنیم — تا حمله بنگرند که جانانه خو دیم
عرفی برو تهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خو دیم

همتی یاران که در دفع هوس رومی کنم — بر لب کور شبداغ تشنگی خومی کنم
آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون — من ببوی خضر آن لبهای تشنگی رومی کنم
دل ببوصل و من ببوی وصل نامحرم خوشم — او کحل من دست کلچین را دست بوسی کنم
مار دلرا می کشم در کف عشق صنم — خون اسلامش چکان از هر سر موی کنم
می فروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق — می ستانم آب و آتش در ترازو می کنم
از روی زخم خویش منت عرفی حدس من
لیک دایم مشق بوس دست یار و می کنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم — زمانه زاکنم آباد اگر خراب شوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم — که در میانه آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاد ست عشق تربیتم — که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام — که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد و عمدا نه ایستم از تنک — بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم
چنینکه همت عرفی سبک عنان کردست
بگرد او رسم که همه شتاب شوم

چو خیالت گذر آرد بمد مسکن چشم — جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مانقد را ز جمله بیمتا زداده ایم — در دام هر چه آمده پرواز داده ایم
ما چون پشه ران نشی از آغاز داده ایم — با یک دل یکدل بشهباز داده ایم
مردم افتند در کف کوشش عنان دل — ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای دیده آبروی وعده از کف که بارها — الزام عقل وسوسه پرواز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست

این لطمه را مرثه اشک ناساز داده ایم

صد شکر کز خلاوت من شحنه کذشته ایم — اندر دق شوشیاری و مستی کذشته ایم

ای خوشدلی منا که ما از نشاط و عمر — در روزکار باده پرستی کذشته ایم

در راه رست کام بیندیشه می نهیم — از بسکه از بلندی و پستی کذشته ایم

راز درون پرده ز پیرون نوشته لیک — دایم برین صحیفه بمستی کذشته ایم

عرفی بره روان اعدم حابی نازنیست

تا تو کلاه کوشه شکستی کذشته ایم

چو لاله کون شوی از باده در چمن مستم — چو مشک پر زکی طره در ختن مستم

دل بر بمنم از سایه صنم داغم — دماغ بلبلم از نکهت سمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز فکر دار و رسن اندیشه زمن مستم

مکو که خرقه ز ناز پوش پاره مکن — که تیز دستم و در جام بر همن مستم

در معامله در بند میفروشش که من — حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است — نه در لباس قدم مستم که در کفن مستم

بنالد تیشه فرهاد کویدان دستان — که از خلاوت و بازوی کوهکن مستم

ز بزم و دست که کوید که از قدح نوشان — تهی پیاله تر از من نبود من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی

نه از شراب طهورا زمی سخن مستم

ای دیده آبروی وعده از کف که بارها — الزام عقل وسوسه پرواز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست

این لطمه را مرثه اشک ناساز داده ایم

صد شکر کز خلاوت من شحنه کذشته ایم — اندر دق شوشیاری و مستی کذشته ایم

ای خوشدلی منا که ما از نشاط و عمر — در روزکار باده پرستی کذشته ایم

در راه رست کام بیندیشه می نهیم — از بسکه از بلندی و پستی کذشته ایم

راز درون پرده ز پیرون نوشته لیک — دایم برین صحیفه بمستی کذشته ایم

عرفی بره روان اعدم حابی نازنیست

تا تو کلاه کوشه شکستی کذشته ایم

چو لاله کون شوی از باده در چمن مستم — چو مشک پر زکی طره در ختن مستم

دل بر بمنم از سایه صنم داغم — دماغ بلبلم از نکهت سمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز فکر دار و رسن اندیشه زمن مستم

مکو که خرقه ز ناز پوش پاره مکن — که تیز دستم و در جام بر همن مستم

در معامله در بند میفروشش که من — حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است — نه در لباس قدم مستم که در کفن مستم

بنالد تیشه فرهاد کویدان دستان — که از خلاوت و بازوی کوهکن مستم

ز بزم و دست که کوید که از قدح نوشان — تهی پیاله تر از من نبود من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی

نه از شراب طهورا زمی سخن مستم

دمی که از نفس گرم اهل دل جوشم — هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چشکانم بکام تشنه لبان — بآستین نمک خون و داغ میدزدم
اگر بوادی ایمن رسم وگرنه که من — ز گرد بادیه کحل سراغ میدزدم

کاهی مصیبت خویش کاهی ملال مردم — در عشوه خانه دهر نیت حال مردم
تا خود ندل توان خورد ای تشنه کرامت — نزدیک لب مبارید آب زلال مردم
همت نخویشتن جوئی نتوان بپرید و شبلی — نتوان گرفت پرواز مرکز بمال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن — که در تنظاره خویش کم در خیال مردم
بانگ انا الحق بای های و هو بلند است — نتوان بهلاک خود در اکردن و بال مردم
هنگام عذر خواهی تا وان ز بهر تو بیت — کر جام جم نداری مشکن سفال مردم

والله شدست عرفی بر نقش خانه خویش
تا چند فتنه کردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بلا زشراب تو سوختیم — با انکه آتشیم ز آب تو سوختیم
پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز — از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
در شب کذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای کنج ناز کرای خواب تو سوختیم
از شعله محبت ما سوخت شرم یار — ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم
چون داغ او بریم بحیم اهل معصیت — کویند دور شو که ز لهاب تو سوختیم
ما هم روانه ایم بمعموره عدم — عرفی تحملی ز شتاب تو سوختیم

مستی کو که خود را ز خون دل شکنیم — شیشه بر سر مستوری عاقل شکنیم
سر عزلت فی حجت خود کرم کنیم — در دل عافیت اندیشه باطل شکنیم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بر زیم ساحل شکنیم
ای ادب بال و پری طعمه فرو ریز که ما — رام لذت بکمر ناوک قاتل شکنیم
زخم ناسور بصبر عجز خود بیش بخاییم — بیش زهر چو در انجمن دل شکنیم
کعبه از تنک ملولست بیاید که ما — قدم قافله تا رفته بمنزل شکنیم
عرفی از نی وی عشق دمید رحضرت ما — بفسون بال و پر جاودلی بیال شکنیم

با دل چه کویم حرف او طوفان فریادش کنم
تا بر نخیزم قیمت هم کردن نهانیا دش کنم

شیرین بخسرو بست دل عشق از زه ناموس گفت — آن به که رخم تیشه در کار فرهاد شکنم

از زنگ بود دوم ولی در سوی بهر باغبان — با یاسمن در زعم ادب تعظیم شمشاد شکنم

هر کس به دل دستی نهد تا باد سیلی زن غم — من دست غم بر دل نهم کز جا ز آزاد شکنم

از بهر افسوس دلم عیسی نمی آید که من — اینجا خاک سوخته در دامن یاد شکنم

همت کز بار لاله شد از هم بریزد صومعه — از خشت خم در دردی تعمیر بنیاد شکنم

ز آمیزش غم با دلت خوشش میکذارد یعنی
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم — دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

جانم ملب از درد مسیحا نزدم دم — دانسته که بهبودی ز داروی که دارم

مردم بعیادم آمده زینهار مگویید — کین زخم ز اندازهٔ بازوی که دارم

در دیده ز سین حسن فرو ریزد و حیرت — باز این سر شوریده بر انوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ مقصود نگویی
کین بوی کرم پر اثر خوی که دارم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستم — صد بیش بلا در دل خرسند شکستم

سودا زدگی بین که دل هم نفسان را — صد بار ز نشنیدن یک پند شکستم

مارا مکن از عشق بزهر مژه نومید — کین توبه بامید شکر خند شکستم

از بسکه شکیبم ز تلخابه کشیدن — در کام مگس حاشی قند شکستم

می گفت بمعشوق محبت که بسی ما — دلهای پدر در غم فرزند شکستم

در ما که ازین عهد که دل ما صنمی بست — صد عهد نهانی بخداوند شکستم

ای مسلمان کی کنم صحبت اصحاب حرم — که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش بلبل گوش و کرانم امروز — کوشه مزرعه پنبه فروشان دارم
صحبت عمر ز دمایه ملولم دارد — میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافله ما که متاع — همه گوشت ولی ندر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خموشان دارم

کسی کو دلکش باید دوش چون سنگ می بینم — از آهنگ خوشش دل هم خوش و دلتنگ می بینم
براه تو هر کس کوششی دارد بغیر از من — مدام این شیشه را در کفتکو با سنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میجوید ز جان من — همان شوخی که بیجا از رخش فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این نکته دریابی — تو خاصیت ز کوهر هر پی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تابان را — ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی می خلد در دل
که بارش های های گریه تیز آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم — ز نگ ز دل ناله زار بردیم
تا گشته غمزه تو کردیم — صد شمع بهر مزار بردیم
ز آئینه دل بسیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاکی — از آیش روزگار بردیم
مرهم مرهم ز دیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاه بد عافیت گزیدیم — ناموس برون کنار بردیم

ای مسلمان کی کنم صحبت اصحاب حرم — که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش بلبل گوش و کرانم امروز — کوشه مزرعه پنبه فروشان دارم
صحبت عمر ز دمایه ملولم دارد — میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافله ما که متاع — همه گوشت ولی ندر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خموشان دارم

کسی کو دلکش باید دوش چون سنگ می بینم — از آهنگ خوشش دل هم خوش و دلتنگ می بینم
براه تو هر کس کوششی دارد بغیر از من — مدام این شیشه را در کفتکو با سنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میجوید ز جان من — همان شوخی که بیجا از رخش فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این نکته دریابی — تو خاصیت ز کوهر هر پی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تابان را — ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی می خلد در دل
که بارش های های گریه تیز آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم — ز نگ ز دل ناله زار بردیم
تا گشته غمزه تو کردیم — صد شمع بهر مزار بردیم
ز آئینه دل بسیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاکی — از آیش روزگار بردیم
مرهم مرهم ز دیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاه بد عافیت گزیدیم — ناموس برون کنار بردیم

ای مسلمان کی کنم صحبت اصحاب حرم — که در آن زمره بسی حلقه بگوشان دارم
آتش بلبل گوش و کرانم امروز — کوشه مزرعه پنبه فروشان دارم
صحبت عمر ز دمایه ملولم دارد — میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافله ما که متاع — همه گوشت ولی ندر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بی شرم خموشان دارم

کسی کو دلکش باید دوش چون سنگ می بینم — از آهنگ خوشش دل هم خوش و دلتنگ می بینم
براه تو هر کس کوششی دارد بغیر از من — مدام این شیشه را در کفتکو با سنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میجوید ز جان من — همان شوخی که بیجا از رخش فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این نکته دریابی — تو خاصیت ز کوهر هر پی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تابان را — ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی می خلد در دل
که بارش های های گریه تیز آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم — ز نگ ز دل ناله زار بردیم
تا گشته غمزه تو کردیم — صد شمع بهر مزار بردیم
ز آئینه دل بسیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاکی — از آیش روزگار بردیم
مرهم مرهم ز دیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاه بد عافیت گزیدیم — ناموس برون کنار بردیم

کو شمع برفروز بزم طرب که ما — بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه کم نکرد که خضر رهی نیافت — ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زآن نشئه مانده ایم که از کرمی نفس — در دور خضر جرعه پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر — کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار دل ز ناصحی آشنا ببرد — دایم مداغ مردم بیگانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

هر کرا دشمن بنوم بر عیب خود محرم کنم — تا زنم طعنه بما او کینه جویی کم کنم
الوداع ای دوستان دشمنان برقتم کجا — دشمنی با ما شما دوستی با غم کنم
ترک عادت کرد بیک نوبت نتوانم چند گاه — تشنگی را چارهٔ از نظاره زمزم کنم
گر خدا الهوز را دهم الزام ناوانم ولی — کوس دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز مانم گر من از اطراف خویش — هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از کوشش تامل پنبهٔ جنت برآر
تا بهیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

بردیم ز کویش دم سردی و گذشتیم — سودیم بر این در رخ زردی و گذشتیم
یاران بستانند گر این جلوه که کردیم — ما سرمه کرفتیم ز گردی و گذشتیم
هر که گره پای یکی راه رو افتاد — دیدیم خود آینده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

نسخه

نشسته بر سر کنجی و بفقر مشهورم — نهفته در تتق دامن چو اژدها پنهورم
چنان بخواهش و پندار رفته‌ام ز خودم — که شور قیامت ار بینم نه در خمار خورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد — که نا امیدتر از زخمهای ناسورم
بکن بصورت دیوار نسبتم عرفی — که من کتابهٔ دیوار بیت معمورم

بسکه در عالمی عشق تنها می‌کشم — ناله امروز را از ضعف فردا می‌کشم
خار خار حسرتم ای سایبان سر بر مزن — کز گران محمل که ناقه خارپا را می‌کشم
تا بمرگ خود نگیرم رحم کن خونم بریز — کز شهید ناز تو فردا سر بر نشها می‌کشم
عمرها در کف تمنای لبت کردم چو شمع — نیل بد بختی بر روز سیاهم می‌کشم

تا مرا پاست و خواهد بود عرفی سایه‌وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می‌کشم

تا کی بحرم نشسته لب دریا مضمحل افتم — کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت — بیخود شده در لجهٔ خون بی‌خجل افتم
آخر که مرا لغت که از باغچهٔ قدس — بی‌فایده در دامگه آب و گل افتم
مستی زمن آموز که چون شعله دمادم — از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تمثال گشایم — پرسوخته پیرامن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سبحهٔ بت سنقل افتم

بالیده‌ام مدبر و کم بانگ بلبلم — پوشیده‌ام بحسن شبنم کحلم

کز رفیقم زخم بر بر رفته‌ام — در تتق از تیغ چین تا ساعدم
دل مرو در خنجر و جیبن صافی از گره — در بهای اضطرابم دو کوه بخشیدم
ای مژه بی‌پیر که از بخت بدم رستم — منت فردوس دوش از گردن تو کم
عرفی محمون شکر بی‌نیم که در بهار — گل چیده‌ام بباغ مناز که ببلم

این برف مزن بار بر آشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس بخشم
کردی که بر گمان ز دورت رفتم و رفتم
ای عمر بن رفتن ازین غمکده نیست
بر توشه‌ام بگشید که بشتافتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت بماند
این راز که عرفی از تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان در حکرم نیش همان کن — کین هر زه بجان از تو بپذیرفتم و رفتم
این تلخی خلق و دون و آن نغمه بنوش — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عزلی در ناسفته و درین بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

بلبل داغ چو ماخذه بر هم زده ایم — طعن شماری مه بل سوخته از غم زده ایم
دل بر سوای ما خوش مکن ای عشق که ما — طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود مچینید کز آشوب جهان — صد ره این بزم فرو چیده و بر هم زده ایم
تو ز امید حریفان همه در کینه مباش — وین عجب تر که غلط باخته و کم زده ایم
برو ای غیر که خاموش لبان میدانند — که برین رشته گره بر چه محکم زده ایم
مژده ای برخ که ناموس کلیدش گم کرد — قفل الماس که ما بر در هم زده ایم

عزلی از بادهٔ غم نشئهٔ شادی مطلب
این نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

باز میخواهم که شوق دلربای خویش کنم — در برای چهره سودن خاکپای خویش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی — از ترنم های درد افزا نوای خویش کنم
باز میخواهم که دل در آستین در دست جان — در میان بر آن افتم بلای خویش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه دعده — خاطر خود را بهر آوازپای خویش کنم

باز می خواهم کز خیزم ز بزم عافیت
هم چو عزلی توشهٔ محنت سرای خویش کنم

دلی داریم ما جمعی پریشان از غم اویم — که می میرد برای درد ما درمانم اویم

چرا نیکند امشب بدستیاری شوق — زشرم حفظ نگاهی بدوش میکردم
چو آب حلاوت لعل تو می‌ستودم دوش — که نیشر است اثر در نوش میکردم
اگر بزلف تو لبهم اجارت داشت — چرا بعابد و زاهد خموش میکردم
خوش آنکه گفت خوشم باشکایت ورنه — ز شکوه‌ات بنگاهی خموش میکردم

منم بابن همه دامنی همان عرفی
که عیب را بهد پشمینه پوش میکردم

نیستی گرفته سینه خود ریش میکنم — تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مراد و گرنه من — در یوزه از تو آنگهر و در پیش میکنم
منصور پیشه عشق و مرا پیش حق‌ناشناست — من هم سیاه‌روئی بعیبت پیش میکنم
دانم که نیست چاره دردم ز اضطراب — از آر عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل ماندهام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

منم که پاره دل در رهت غنم دارم — ببزم ناصیه صد داستان غنم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی‌یابم — وگرنه تیر نفس در کمان غنم دارم
از آن ببیع غنم آیم که در دکان چه عشق — هزار قافله عشر ستان غنم دارم
چه شد که جان بغنمت داده‌ام گرفته عشق — اگر غنت بگریزد ضمان غنم دارم
نگو بشاری وصلت که تیغ بردارم — که میل زهره الامان غنم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد که من — ستم کشیده دل مهربان غنم دارم
کز ابتهاج شود معصیت عنان تابم — هزار شکر که صد بوستان غنم دارم

چو کوه قهر چو بیش تشنه میرد ان
که سر بشهر زاد طالم زبان غنم دارم

از آنم بار عدم شوق محرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غنم دارم

در آتش امدم و فغانی نه کشیدم
بودم شمع شوق و زبانی نه کشیدم
طوبی شود و یا قدم رفتن شوق رود و وصل
در بهر یکم بشوه زبانی نه کشیدم
صد ره بپرد و کعبه قدم رفت بیخطا
دلی بنا فتم و عنانی نه کشیدم
دو بیشه کاو و کاو دلی کرد و خفه بید
در سینه ناشکیبه فغانی نه کشیدم
دانم ز زدی عوظم در آتش برای خلق
در هیچ مجلس بهر کمانی نه کشیدم

میلی ندا شتیم بسودای کس ولی در هیچ شهر نرخ گرانی ندا شتیم

غزلی نتافت هیچ از جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی ندا شتیم

دلرا چه میدهی که بدارالشفا بریم این صید بسمل از دم نیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که کار از دست میرود دیوانه گر فته بملک شما بریم

اینمایه معصیت نه سزاوار بخشش است در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالت است صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال ندا ریم جور بس لازم شود مباد که نام دفا بریم

توفیق کو که پیش عطای دل و دست دوست ایمان شکسته زمکنر ریا بریم

همت بهین که وقت شیخون احتیاج امیدهای کشته به پیش دعا بریم

بازار دوست کنج دو عالم چه میکند جهدی کنیم و خشم دل آشنا بریم

غزلی غمین مباش فلک دأبش آمد است
آید که هر که برده بیک نقش وا بریم

چند از این شکسته غم نقش کنی زنیم بیکان آبده عنقای مرادی بزنیم

چند خود شکسته کنیم و ببریم بجام یکره دعائی زکف حور نژادی بزنیم

بر دل زخصه ورق یأس بندیم گره بکشیم دل و فال مرادی بزنیم

در نیاز و که دمی عاشقانه غم بکند سر بهم این دل و بانگ دل شادی بزنیم

غزلی از دامن آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

کز نه خود در آیم و ذار جام جنونی ساختم
دوش با این دردِ دل تا روز خونی ساختم

یا آنکه وی که تا دو قدم قرایه روز وصل
حسرت دل بردم از یاد فزونی ساختم

آه از آن حرمان کین دلرا از خیالات محال
کاه میدادم تسلی کاه خونی ساختم

کی غم فرداه دون بیکران بود کز من بزد
غم بردن میرنجیم تصدیع هستونی ساختم

کز خبر میدانشم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را مدبت او زبونی ساختم

شهید وصلم سر بر تربتم یاقوتم
ز نخل طور تراشیده اند تابوتم

مراست معجزه مشکل گشا دهر ساعت
فریب میدهد امید سحر هاروتم

بدیست ساده دلی اده عنان کار من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چو کز به راه دل پر خون شناخت دانستم
که همچو در ز کرسنن حباب یاقوتم

چه احتیاج تحصیل نغمتم عرفی
که خون دیده و هد آب لحن دل قوتم

خوشا آنمستی که با دوست پند آموز دشمن هم
ملامت وزه و از زود آید بیل روزن هم

بجوم گریه لختی داد بیرونی از دل کرهم
که جوی دیده اش خیز شد و بای دامن هم

شود کل خاره کز همره صدف وکر بی او
قدم بر جل منهی مرجم سر بهمراه و شورن هم

وفا از مشکدل یاران نهایا بیست اما من
نپوشیدم کز عیسم دوست میداند دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی روان ای قاصد
ولی بنشین که حسرتنامه انشا کنم من هم

چه دوراست اینکه نفع از آرزویش کردن نی یابم
غم بسی نی یابم دل بخون غلتیدن نی یابم

رواج بیخبرها بین که با آمرزدم از آری
بلا امتها که دیدم ز دهر اکنون نمی یابم

بهر کامی که بینم غرقه آن پیشش میدوم
دریغ همت اکنون زاغ در باطون نمی یابم

مگو دانا دل از دانش دل بکذار راحت بین
که بی دانش راحت از اندیشه دوزخ فزون نی یابم

مگر راه خیالی نقره از سیمابیستی
که بر خاک شهیدان چشم ما خون نی یابم

بمرهم نخ از حق وفا می نیست الی
که با این جستن آخر ز فرزین نمی یابم

کهن غارضه ایکه نخش عرفی تحمل کن
که زنگ آهنی با آن زاغ فلکون نی یابم

چو از زخم تازه دو خته از خون لبالبم
بوای گر بشکوه شود همشتالبم

بلی در وی اثر دید نه قول طبیب مسیح — کاهی بحال کویی دل می کشالیم

بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت — هر موی من ادا کند این شکرها لبم

بگذشت عمر و کفت و شنو با تو رو ندارد — ای بی نصیب کم شو ای بی نوا لبم

صد بار لب کشودم و بر کس نریختم — آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که کوید غم مدار — وقتست اکر بوعده نماید وفا لبم

دل کذشت یار و فرد ریختم ز دل — پنجاهها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنکدلم بعد از آن اکر — لب وا کنم شکوه بدندان کزا لبم

عرفی تبرهات زن آتش که جاودان
باشد کرسنه کوشم و باشد کدا لبم

ما جام درد باد فنی کم کشیده ایم — دایم قدح نهفت ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما — جام دسبو بچشمه زمزم کشیده ایم

دانسته ایم ملحی عیش کذشته را — تا خوشتر ایجلقه ماتم کشیده ایم

ناسور کشته زخم نمک را چه میکنم — ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان مناز ز بیداد خود که دوش — آهی برای مردم عالم کشیده ایم

تا داده ایم شیوه غم پیشکی قرار
عرفی چهار زمزم پیغم کشیده ایم

هر متاع فتنه کز عشق ستمکر میخرم — صد ره ار دادم بمنت بار دیکر میخرم

دهر مرد افکن نمیدانم کند تکلیف من — این متاع افتاده بر بالای لنبر میخرم

مهر سیمایی مجو از من که من اینجنس را — غایبانه میفروشم در برابر میخرم

ترک جان تلخ کام بهت و شکر خواب عدم — جام زهری میکشم تنگ شکر میخرم
او بخونم کرد و من زین شادمان بر شکر قتل — صد ره ازوی خونبها در محشر میخرم
نیست غم گر دردسر آشوبم زنگاه رغبت — اینک از جبریل سوگند باز شهپر میخرم
هر متاعی کز نشاط هش میخرم در روز وصل — می نشینم گوشه و زخود دگر میخرم

عزیز او آزردم ترا زد کو متاع غم کجاست
کآن متاع کس مخر با جان برابر میخرم

سعدی ز دست مردم آزاده چون گریم — لبریز گشته است ز خون باده چون کشیم
ماروی گر مرا دل و جان تحفه کرده ایم — این تحفه شایگان دنی نگشاده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم — منت از این جهان حدث مرداده چون کشیم
ما دستگیری کس نمیستیم لیک — دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم
منزل در از دراز و جوانمرد و وقت کم — دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر — او را بوغط بر سر سجاده چون کشیم
بر دین پرست سجده نبات لازم است لیک — این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم
دل را که داده ایم عنانش بدست دوست — ما از گفش عنان دل داده چون کشیم

عزیز بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریهای سوخته سر تا بپا ترم — هر چند گریه پیش کنم بی صفا ترم
با آنکه عمرهاست که پیمانه من است — هر روز با کرشمه او آشنا ترم
رضوان چه گونه کوشن بد سنان من کند — کز بلبلان گلشن بی نوا ترم

خود را چه گونه میفروشم کز چون خودم
کز کوه طبیعت خود دیر جا ترم
نتوان دم از قبول بتون یافت زد که من
از صوفیان کوته اندیش پیشوا ترم
ای کاش بخشش غره اگر پیشوا کشی
اول مرا که از دل خود پیشوا ترم
بی مهری تو دیدم و افزون ز تن دمن
از مهربانی تو بمحبت فزا ترم
با کشتگان عشق کم آرش کسی نیافت
از بخشش غره تو بدل آشنا ترم
یکروز غم نشین بر من کم نکفت
خوشدل کاش از غم بیش و کم نکفت
کو در زمانه یار وفا بخش دیرمی
معلوم او شدی که از و بیوفا ترم
عزیز بتان ز بر اثر خود دانشم
کز ماه و آفتاب ستر ارهمی ترم

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شکارم بود لیک از کریبان باختن

کوی میدان وفا از خم چوگان نشکند
کرد بر میدان اسپ آید بچوگان باختن

از ازل او جان و دیده در نرد عشقبازی هوشدار
با حریف پیش بین مستانه توان باختن

بید لسودینم و کز نه من کجا سهو از کجا
از تهی دستی دلبرم در پریشان باختن

با ستمگر دوستان رسم دل بیظرف ماست
دشمنی ورزیدن و دردوستی جان باختن

نشه یکساله حلم از درشتی کم شود
کی بیک تلخی تو ان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس جدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن نعت که میرفتی و تحت از پی میدیدم
تنا فال از تو میگیرید و حسرت می چکیدم از من

خوش آمدت که گرچه بر مراد من نبود اما
نصیحتهای بی پایانه کاهی میشنیدم از من

خوش آن نعوت که می افزود بیدادش اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسیدم از من

زدوق کشتن من کرم خون کشتی همیدانم
که خمیازه فردای قیامت صد شهیدم از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشتر ها بجانش میخلیدم از من

خوشم در خورست حسرت تو با کریبان
بی یاد تو حلال مبادا کریبان

بی گریه دوستدار تو از یکدیر نیست
یا کاهکلوده دیده و دل با کریبان

گفتی که یاد میکنمت گه گهی بلی
بیهوده نیست در دل شهها کریبان

نازم بغمزه تو که یکدم کرده است
صد ساله ره ز دیده من تا کریبان

من خود کیم که گریه بجانم کنی ولی
بسیار گریه آورد این ها کریبان

عرفی

باغبان عشق میکوید که خاکستر شود — شاد باد صیاد طرف شصت دامن

کفتم این میعاد پروز قدر یار ما ندان — عشق کفت این مجنون من وز ما دامن

کفر فی اسلام فی کفر امیر نی — حکمت از ریزند ایم خیمت در ایجاد من

صد بت از هر ذره بتر اشی و ماند مایه — کر کنی ای برهمن یکدل کشت کفر اباد من

عرفی ار من کر ملولی سعی در خونم مکن

سیل عمر را التفاتی هست با بنیاد من

کو می شوق کمول مست جنون آید برون — هر نکاه از دیده با صد موج خون آید برون

انکه شیر مثه صبر است از دست عمت — نا چشیده بسلی اول زبون آید برون

نا له تا نزدیک لب صد جا شود پامال — جان بیمار از دروی سینه چون آید برون

چون رود فریاد با ان جذبه بیتاب کیر بیش — صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

نام حسنت چون برم بر آسمان آید کران — کر بکل بادی وزد بر باغبان آید کران

شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک — نی چنان مستی که از دستش عنان آید کران

دست بر دل ماند از درد خود مسکین بسی — انکه بر وقت دلش رطل کران آید کران

بیکناهی بین که چون آید بقصد کشتنم — چون بره بسته ذ حد نکی بر کمان آید کران

نرکس مجوی کند چو من مشغل کردم لطف — بر کریبان شرم روی میهمان آید کران

کو متاع وصل شیرین را بدان شوخی خرید — بر دل پرویز کنج شایکان آید کران

دغمزی دغوطه عرفی کانغم لذت بسرشت — بر دل ما یه سبک با دشمنان آید کران

دلی از جیت مصلحت ما کریستن
پنهان طول بودن و پیدا کریستن
فارغ شدن ذکریه بسیار اشک بار
صد سال کریه باخت یکدم نا کریستن
پیدر در ابصحبت اباب دل چه کار
خندیدن اشتنا نبود با کریستن
دانم بکریه غرقم و چون نیتل بشکرم
زین کریه ره دراز بود تا کریستن
غرم بکریه های هوس خرم شوکنون
عمری بتازه یابیدم وداکریستن
درمان درد من زمسیحا فتی کرفت
دردم وفای یار و معاذ الله کریستن
کاهی بیاد کرد وقتی کریه هم خوشست
نا کی انشوق سوده و طوبی کریستن
هر کس کریست کریه کی اش بود حاجت لیک
نتوان بعالمی تش ذ تنها کریستن
عرفی ز کریه دست مداری که در فراق
درد ش زیاده میشود از نا کریستن

نه روا زنار می‌تابد که نظاره ماه من
ندارد از لقا عارض شتاب نکاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم کر دعوی خون باز خواهد شد گواه من

مرا کشتی و خونبهای بدان غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بفردیک شما ای کشتمان عشق می آیم
بدرد و حسرت آرایش کشید ایام کاه من

بحسرت میرم و سودای غیرت نمی بینم
که از رویش مبادا آنکه بیند نکاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود میبالد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حسرت چو عرفی لب زبان کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

دلا رخی بسر کردی و مندانه می توان بودن
مکش کردن که خاک بلندانه می توان بودن

دمی کا نغمه صیدی از نخجیرگاه غلطان کند دانی
که مشتاق کمند صیدبندان می توان بودن

پی بالایش و اعطافی را مکن ضایع
بیا در دیر هم صوفی نوندانه می توان بودن

اگر دندان افشردی بر جگر اینجا شتی داری
فدای لذت هر زخم دندانه می توان بودن

مگو پندی که تا بتسبیح زنار نگسلیم
اگر در زمره طاعت پرستانه می توان

اگر کاه لب امید عرفی تلخ میکردد
لبی میبیش ز خل زهر خندان می توان بودن

بچه رو بجلوه آید طلب نیاز منشان
نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

کله از تق کمندی نه روا بود بمین بس
که غزال ما نیفتد بکمند صیدبندان

چه کند ز بون شکاری بچنین شکارگاهی
که خرم کمند بوسه لب عنبرین کمندان

چه کمان باطل آنست اینکه بود غریز صیدی
که بعجز بسته کردد بکمندا رجمندان

اینک رسید وعده کشف رنقاب کو — رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو
جامی کشیده محتسب و فتنه می کند — کو تا زیانهٔ ادب و احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور جزا — گر گویدم شهید که کشتی جواب کو
کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست — اینک شباب نشئهٔ عهد شباب کو
تا لب بالعطش ننگاشیم و تر نزنیم — احرام وجود آب ضرورت و آب کو
صد درد دل گذشت و شکر خندهٔ نکرد — بنمای ای زبان و دل گره و اضطراب کو
شرمش نقاب و شمس شوقم نگاه دوست — دل پاره پاره شد ز کشش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر — کو دیدهٔ بحوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مکو که مستی راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان تو رکاب کو

نفسی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته — هر هوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی تربت ما مفشان ز ناز دامن — که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او — ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
ز وفا درین کو که گذشته دامن افشان — که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان تنگدستان — بهر از نا امیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان دشادم که بهرهٔ تا قیامت — ز خیال غمزهٔ تو خشم بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بی نوا نشسته

ایکه سر تا بقدم را بجنون داشته — تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف نوکردیم که یاران بهوس
از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه بتازی بمن ای خانه دوست
تا تو در موی که خصم ز تو چون داشته
خون شکن خون دلم تا بشناسی ای خفر
کم تو در چشمهٔ چیوان نم خون داشته
دل عرفی بکرانهٔ خویش و بکرانهٔ دوش
تا به بینی که چه می ارزد و چون داشته

سر ز اندوه وصل برنکشاد تا نه
ز مژه خاک بیخ عشق بکاوید تا نه
ز هم نگسست ریخت بر جگر هر دو
دلت تنگی کنون بر دل ز تاوید تا نه
ای قلم شعله بر زد و دل ما بر ریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق تا نه
حسن صنم پرده سوخت یار دل افگار دوست
ناصیه بر خاک بند جوصله بر طاق تا نه

عرفی اگر دو حکم شعله ندانی شکست — صد فلک از درد دل بر سر افلاک نه

خیز و شراب چیر تم زان قد جلوه ساز ده — روی بروی ما فکن دست بدست ناز ده
ایدل ساده کفتمت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ ریش را از نمک امتیاز ده
کی دو عروس را بهم تا نامشارکت بود — یا در مردمی مزن یا سه طلاق آز ده
تو سخن ناز کرده زین ایدل عافیت گزین — موی بموی خوبشیر امرده ترک تاز ده
شیوه ساری بود نشنگ گر شهای تو — یا بقدای عشوه کن یا بزکات ناز ده
یارب از آن کرشمه ام کاد شی نصیب کنی — سینه کبک داده ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زندش شمشیر امتحان
دشنه زهر داده زان مژده دراز ده

عاشقی دکان رسوایی بشهر ما مکن — بر درم شمشیر رو نه بر سر زانو منه
عشق از بادیه شناس است مجنون مباش — سر بیاد چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شیشه بستن و در دانگه از صدل یکی — فرصت در باز برای شکوه بر هر مو منه
در دکار آدم کرد و دستش از دامن بدار — عافیت گر غم شود از نوش بر زانو منه
مو بمو از درد بیدردان مثالب شو ولی — کرب مرگ بستر ماشد پهلو منه
کوه الماس از شود شوق تماشا در دلت — با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

در قیامت

شتاب در راه طلب مکن ز هراسوده فرسوده
تحصیل درد دوستی آسوده ز است از پیش دم
این ره که بی پایان خوشت از رد قدم افزوده
دست از طلب کوته مکن ناملک است افزوده

در قیامت کند کل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
تر تسم ای عشق مرربان که مرا — سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ایستاده قیامت — که کشی تیغ انتظار کشی
منت قتلم ار کنی قسمت — دو جهان را بزیر بار کشی

بتمنای طلب ترحم را
عرفی خویشه اگر زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی — برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سنجان — دمی ز هوش نرفتیم در نوای خوشی
بهار رفت و بمستان گریه دوست دمی — نداشتیم سر و دی بهای و هوی خوشی
بهار رفت و نبردیم بوستان بچمن — دل گرفته زعمری و دلکشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن — پیاله ئی نکشیدیم در فضای خوشی

بتربیت تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو اژدهای خوشی

اگر از آتش او کاینچه نامنوس ستانی — سراویل ندرد حلهٔ طاوس ستانی
نگیری هیچ بسیار ترنم در خور افتد — همه میهمات برداری همه افسوس ستانی
چراغت از دل آتش پرستان گرم شود زود — درانداری گر آتش سبحه و زنار ستانی
ادب با زود بیت بگذاری بسودای وصال ایدل — بلعنش جامه ها از تا بشناسش لوس ستانی

هر آن سرمایه کان باشد ثنا یابد ترا عرفی
بجولی کرد همت قدر نامحسوس ستانی

من چیده ام غم غوشه نمایی که تو باشی — بیمار با میسد دوایی که تو باشی
لطفی نیکان اگر نکند عیب نکو نیست — غارت زنه مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند طرب عیش و طرب عیش — من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی
ای بگذشت زنی بی بگذایی زنشینم — در پیم پیمون بهایی که تو باشی
ای بسکه ملایک بتمنای تو جمعند — اندیشه نکنند بسرایی که تو باشی
خورشید بگردد سر هر ذره بگردد — آنجا که خیال تو دو جایی که تو باشی
عرفی چه کنی گر بصفا فت بردش دهل — با همت دیوار گدایی که تو باشی

نه شیب قدر عرفی نه ادب نادان مسنی
که بی چین زلف سا نظم دراز دستی

چه کشتی ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو — که گران نمی فروشد تو چو کس متاع هستی
چه عقوبت است یارب من عافیت گزین را — نه گمان نمود هرگز نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان تو ز فرقشان مدم اکنون — تو و تنگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید — که نیاید از برهمن بسر اصنم پرستی

کله بنامد نهاد کل وعده راست ورنه
بهمین خوشست عرفی که تو نامه فرستی

گمان ندارم که اینهمه دو تحمل میکنند کاری — بگو با گل که استغنای بلبل میکنند کاری
دل بلبل ز هر باری هزاران ناز می فهمد — پذیرای کمی ناز و عشوه گل میکنند کاری
بصلح ار دل چو شبنم چرکن گر نازبار آید — غم فرصت مخور کاهی تغلل میکنند کاری

اگر بر مهر افزایی غرور افزاید آن سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکنند کاری

چند ای نالهٔ سحر بکشی — هر دمم ز آتش دگر بکشی
در ابند و دگه دلا در بند — چندم از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنی ترسم — کآتشم ابال و پر بکشی
نامه ام سنگر ایکه یابند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزهٔ اهل عالم را — بعد ازین غمزه را مگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کشی اهل درد عرفی را
چشم دارم که پیشتر بکشی

تا خون نخوری حاشی ورزندانی
تا بوی گلی نشنوی و سر نکنی باز
تا سر نشود خاک بجز آنکه معشوق
تا سر نه مقدم شدن کروبان باشد
ذوق غم معشوق بیاری نتوان یافت
می نوشم و گلگون نشود سر نزنم باز
تا از غم دنیا خلصی حاصل نکنی
ای نوسفران آمده عمر حصه تا کو
شد دیر که بر سر ره آورد ندارم
ای آنکه بدیدار دل بیدرد ندارم
امید که حال دل بیدرد ندارم

اگر ملازم سر شعر من بدانکه بی خبر است
ز راز صوفی و نقل قصه و قول حکیم
زمانه را

زمانه ابهه کا دیده و دنیا فته ام
به از زمانه قوال و ترجمات ندیم

وکرنه طفل خود از بحکم استعداد
علوم خوانده و تا خوانده میکنم تعلیم

ای شوق تو خون حسرت دیدار در ساز
وی پای طلب کوته و رفتن دراز

دی کسی گفت که سعدی چمن آرای سخن
قطعه گفته که اندیشه باو می نازد

توفیق تنگ مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

گفتم این گوش بآن نغمه نرد گفت آری
اینک از پرده عشاق سوی تو می اندازد

چون شاه رسل نشست در منظر عرش
سخن عشق حرامت بر آن پیمده کوی
که چو دوبیت غزل گفت مدیح اغاز زد

بازآمد و آشت بر در کشور عرش
جند اهمت سعدی سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح همی پردازد

این بیخبر از لذت عشاق است که او
گفتم این خود همه عیب است که در راه نمیز
هر که او لاف ز ندر خش دوی می تازد

بر فرش رود و دب بود بر سر عرش
لوحش الله زیک اندیشی عذرا نی کورا
انکه ممدوح بود عشق بلا و می بازد

غرقه دل او کیش را دگرگون نکند
یارب بلغنی وه که ثنا بردارم
وین نغمه بآهنگ سزا بردارم

دیبوزه چو آرد در دون نرخون نکند
دیباچه نسلم خویش در بیشم نه
کز حمد تو لقش آشنا بردارم

سامان بهشت آکرد بین کوچه کشند
راهی بمنا که رهنما مردی نیست
صد راه و بهیچ ره گذر کردی نیست

امید کرا زند بیچ پیرون بکنند
با درد تو هیچ نشستم نیست ولی
بی نسبتی در د تو کم دردی نیست

غرقه غم عالم اگر تو افر اشتیت
جمعی ز کتاب و سخنت می جویند
قومی ز کل و نسترنت می جویند

کنجی تو و لی نقد تو تنا دا شتیت
اسوده جماعتی که رو از دو جهان
بر تا فته از خویشتنت می جویند

عرفی منم آنکه گوشش این پرده شنید — کر عشق توی تخم تو ناکاشتنیست — در حسن توی دل ز تو برداشتنیست

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — رفتم تو دیر دورم بگذارند — عمامه شیخی بسرم بنهادند

عرفی بهمه پیچ چو بهم بر شکنند — تسبیح مرا بگردن بت بستند — اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — ای مرگ مرا زیار سرمسنده مکن — نومیدم از آن کوهر ارزنده مکن

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — یار آید و جان رود خدایا نفسی — مهلت ده و رقیامتم زنده مکن

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — عرفی دل و دست تو ستمکار مباد — نیش تو کشش کار مباد

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — نازک بدنان غوطه خورند بضمیر — این چشمه نوش نیشتر زار مباد

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — عرفی شب عید باده عیش افروز است — خوشباش و طرب کن که همین دم رفتن است

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — این توبه بی حکمت و از ما نرمید — می نوش که توبه مرغ دست آموز است

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — آنم که تنم همیشه از جان به بود — الا بیش دامنم ز ایمان به بود

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — هر وقت حیات خویش را سنجیدم — هر وقت که در خواب گذشتن به بود

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — آنم که بی خمار ز هوش کنم — گر هر دو جهان باده شود نوش کنم

عرفی بهمه سر چو بهم بر شکنند — کو جام مجبتی که با این همه ظرف — اندازه خویشتن فراموش کنم

گر صور دمند و گر مسیحا آرند | این هستی آنست با بهوش آید

دی غربده بر لوح جفا زد رقمی | از کوزهٔ بوالهوس تراود نمی
او در کله بود و عشوه در خنده که وای | بیدرد بنالید بانداک ستمی

جانم شب هجر شعله در بستر دید | بر دامن سینه خون چکان نشتر دید
پنداشت غمش مرا دلی می باشد | چون دست نهاد هشت خاکستر دید

عرفی دل من که بهتر از جان منست | از عالم قدس آمده مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر | رحمی که حبیب کوشهٔ ایمان منست

آنم که فغان من جنین طلبست | هر موی ز من دست کزین طلبست
دستم دستست و گوشهم گوشش لیک | دامان تو فوق آستین طلبست

عرفی تو کجا بعشق هم خانه شوی | کو دل که بسی ست جمله دیوانه شوی
پروانه نمی شود مگس لیک بسوز | تا تهمتی شیوهٔ پروانه شوی

عرفی مدر آی و دم سردی نفروش | در بوزه کن و چهرهٔ زردی نفروش
خود را بجز از خویش و بمردی نفروش | سر تا سر خویش را بدردی نفروش

عرفی در معرفت کشودن تا کی
خود کشتن و هم خود نشفتن تا کی
بیدرد دلا ز راز دل بیخبری
تو دوزنیدهٔ غشودن تا کی

عرفی فکار سر مکن کو جای گلایه نیست
توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفی نیست درو
صاحب نظران یک بهر قافله نیست

از وصل نهان مایهٔ غمهاز نیافت
انجام گرفت و آغاز نیافت
در دوست شدم محو بحسرتی که مرا
هم دوست طلب کردنشان باز نیافت

پروانه کنه ز زیارت نور زد و رفت
زان شمع بود پیشهٔ من عرفی جور

تمت الديوان بعون الملک المنان
بتاريخ ماه جمادی الاول سنه
سبع وتسعين وثمانين بعد
الالف من الهجرة النبوية على
صاحبها الصلوة والتحية

قطعات

ایکه در آینه ام خود را سیه رو دیده
جنبش سودا رود اندیشه زنگی بمن
دیکه با فصیده از وعظ خوبان رخ نخفته
بی نصیب از فصد زنگی فکر فرهنگی بمن
دیوان دین چون من ایمانی فوری
حاکمی از بیشه دیوان شکن سنگی بمن
دیگان نگاه تاری داری آهنگی بمن
دیمیتاری بسیدان نیم آهنگی بمن
وعظ گفتن لن ترانی این جای لذت برد
چون تو سیه روی کول از روی دل شنگی بمن

یا بلبل

عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله ز سینه دودم او شعله ز نور

آنانکه غم تو بر گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

هر چند قبول هم چو رو در غیب است
با حسن تو شخص حسن سر در جیب است
پیش تو لبم گفته یوسف صد بار
من یوسف مصریم خدا بی عیب است

در دل غم عشق دلفروزی دارم
چون شام فراق تیره روزی دارم
خالی نیم از سوز درون یک شب
سبحان الله غریب سوزی دارم

فردا که معاملات هر فن طلبند
حسن بعمل شیخ و برهمن طلبند
آنها که درودهٔ جوی نستانند
وانها که نکشته نخرمن طلبند

عمرے دمے نرعست بمان هستی تو
ایبار جهان چه مایه بر بستی تو
فردا است که دوست نقد دیدار کند
جویای متاعست و تهی دستی تو

عمرے رفتی بدوست پیوستی تو
وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست نهیست
خوشباش که زین مایه قوی دستی تو

یا بعزم صلح کن کاعمال رشتر تا توشت
یا برو بر کابت اعمال بهم جنگی بکن

ای قوی بربان تزویر علیکم مالسوا
چشمه زهر هلاهل کرده بر تریاک خویش

در قیامت شرمسارم میبرم دوزخ شوی
کز رشاخ در رشیه لوب کی نسوا خویش

شاه منشها حقیقت ابر کی داره
بشنو بلطف تا برت نم بتعرض

در دویش بی عصا ش نگیرد در من بمفت
طرار مفلسش نستاند رمن بتعرض

پیرست و علتی بجوارکش فرزوده ام
آری بود رعایت پیر علیل فرض

کر شبهه زند بجوانی ستا میش
کر نقطه رود کنمش نام طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام
تا نیم گام می رود انهم بپای قرض

هستم بر و سوار بمعنی پیاده ام
کاهی بطول میزنم اکنون زنم بعرض

نشسته بودم و در دفاتر می گفتم
چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که بحر همای دولت و دین
بجای عافیت اندیش اهلکان انداخت

غرور و عشرت و تقصیر خنکر و صلابن کرد
که کار ما بدعای سحر کهان انداخت

من اندرین غم و اندیشه ام تو در فرای
که ما کهان خودم دست در میان انداخت

چو گفتمش که بگفتا چه برسر آمده است
چو گفتمش که کت نم بر آستان انداخت

زجای جستم و پرسیدمش ز اری گفت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

بگفتمش زکجا داری این بشارت گفت
ز صدر علامتم اقبال در کمان انداخت

فلک اگر بسر از رخش او جدا نشوی
همان بلرزش مهمود خود غمان انداخت

جهانیکه پیش کلاه دولت بود
بجبت و دست ربا بندگی بان انداخت

قضا کرشته نظم جهان دوتائی خواست
غمان فرزده سوی ناظم جهان انداخت

بزار شهاب دوم بهر سجده رشاه
سران در کرشته تهمتن کران کوبند

که خویشم ایچه شوق بر شان ایخت
هزار شکر و هزاران هزار سکر کهباز

بهای دولت دین رو بیشان انداخت
درین بخشته زمان کرنش طاعت

قضا بعکس طرب در برزمان انداخت
کرانت غم زنه بعین اتهمان کرانشاد

کلاهم افتوانه بآسمان انداخت

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ لبقا زاد
دریای نوجه شهنشاه — بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — گر کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — گر چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان گرا زاد
یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی — از آیش روزگار ما زاد

اورا چه کنم که دست بختش
دامان لبقا گرفته تا زاد

هیچ کس راه بردنش نسپرد — که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما به پروردیم — بجد نشود ولی نرسید

منم عرفی امروز گزشت طبعم — بود خرمن افشان کفخوشهٔ چینان
ولی دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو غرلت گزینان
ولی دارم از غنچه های معانی — بر شته تر از حسن صبح انشینان
ولی دارم از آب و رنگ طبیعت — کل افشانتر از چهرهٔ مه جبینان
ولی نیز دارم ز دونان کودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان
کرو هی بصورت چو صبحی بمعنی — تنک روشنای چو صبح خزینان

عندلیب

عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
آنچه گویم بسوز دامن لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم — که بدست بها فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — مهل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منه منت
مه کرفتی سها فرستادی

بیا ای بخت سرکردان و بنشین — سر زیر سایهٔ سرو گل و بید
که در باغی فرود چیدیم محفل — که در روی عندلیبش کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصل یاری — که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او — زند سبلی بحسن ماه و خورشید
از آنم دم که آستین زدبرد ماغم — نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هردم از هم می ربایند
قبول منت و تاثیر امید

شرم باد آن گفتهٔ عرفی فلان از خام گفت — باید این گفت آتشین اندیشه را بین به بر فروز
هیچ کس گوید عطا دیر حکمش نارسیست — در بگوید میتوان گفتن که تو دیر شین بدوز

هیچ کس گوید که طباخ بر بخت ایخام بخت
در بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

عرفی بجیرت از فلک طالع کرد — بخمن هیچ دور عیوش بجز هیچ نیست
امید راعنان بکدامین طرف بهم — کز خیل یاسین بر اثرش فوج فوج نیست

بعودی که از صنعت طالع بودم
بخت از تنی زاد و در آبش زمودم

صباح عید صبائی ز رغبت عرفی
که حسن بد معنی نزدی کرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم
که هست ملجا فلک بین ز عشرت و ناز
بکرد مرقد حافظ که کنبد سخن است
در آیم بعزم طواف و در پرواز
که زشت در دل عرفی بهوای طوف حرم
ز بسکه بخت فرود کرهای دل پرداز
بزیر که بر طوفان ز بهوای حرم
بصحن کنبد مصلا فکند از پرواز

عرفی اغاز کریه کن باش
کین کهن خاندان خراب شود
نالهٔ کن نکر ز تاثیرش
دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم برجای
خانمان فغان خراب شود

منم آنکعبه کز خرابی من
بیت معمور جان خراب شود

گر سمومی وزد زباغ دلم
ثمرات جنان خراب شود

گر شرابم کنند درد آمیز
مشرب انس و جان خراب شود

همتم گر رباط برچیند
کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بپاسایم
دار ملک زبان خراب شود

دل طبعم اگر نه عطسه زنند
مغز دریا و کان خراب شود

من کجا جنس روزگار کجا
خانهٔ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد
قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر ز پا افتم
بشکند این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست
گر بیفتم جهان خراب شود

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
تا واری ز کش مکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح گرید پیغامات آرزوست
ناموس عشق جوی و مبین نام و ننگ خویش

زآن آفتاب پنجه کند اهل حس را
کز خویشتن نهفته خرابی رنگ خویش

نه از آن دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریایی را

زآن توقف کند که دریابی
ذوق دریوزهٔ گدایی را

بر دون زینمنی اگر حسن بعرض آری
صحبت قدر شناس سیه صورت تنگ دهن جان
یقین شناس سیه صورت تنگ دهن جان
اگر حسن سیه روز از آفتاب و سه برده
سیه دل نکته سنج از حسن و صورت برده
گه دل نکته سنج از حسن و صورت برده

حکیم ابو الفتح کمان فضل
ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
همسر بت تو زیور و زینت گرفته شکل
خلق نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود سرخ چین بچین و بهشت جاه
نازک نهال رفعت و طوبی نیامدی
ضد ریب بافت انجمن خاک صحبگاه
از روزن قمر تنها شاه نیامدی
نفروخت هشت خاک طمع بیکلیس کرتو
با گنج شایگان نشین بسود و نیامدی

حزن

چون معین کفت مظهر با دل منهم یکر — در مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام — جز تو بتای چشم ثریا نیامدی
آمد بمان ردیف تو بر اشهب وجود — در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یکانکیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن مشنا نیامدی
فردوس منظر افلک آرای سندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
می جوشد از لبم سخنی کوش کن که تو — جز نکته پرورم عیا نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزکار — کفتی که اینک آمدم اما نیامدی
یکشب نرفت کز هوس اتصال تو — صد ره بخواب دیده در شوا نیامدی
از بسکه ناامید ز رود آمدن شدم — کویم بدون سهو که فردا نیامدی
کر شاه مانعت صبا کر چه کو بیت — کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
کر داغم از کرشمه دیر آمدن کنی — این بسکه پیش از آدم و حوا نیامدی
بازآی سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز ننک و ترنیت ما نیامدی

خدایکانا بانی ملک تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناکهان در آمد و کفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بکویمت خبرش کر نهایت مدرت — نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او — بزرکشه بدو از عز بهکنان ممتاز
چو جغد شد دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه بفلک افکن و بهر بر اندار
بهشت ناکهش از پی چو رز کار قدیم — غمان مصلحت دار لطیفه طراز

من از نشیمن این ونج کشم تیک
شکفتم از نفس عشق کفتم ای دمساز
شکفتم باش کم این بود عین از دین
غمان ز راه تو تم بتاب هر ره ممتاز
بزان لطیفه دلیلست انهایت قرب
کما مده در پیش مواف ترف ایزواز
من این بکفتم و این نکته بانک بر زدو کفت
کر این لطیفه نکو دار در مشیمه تراز
زاهل دانش تا فوز پیشی اول
بوست بمکن و باکر دلیل می پرداز
کر تخمه بود عین ز نیشکر و رنه
کجا ز نیشکر زدان همای ما مذباز
همیشه تا کند زود در لباس نیل بهار
بکونهی و در ازی حیات عشرت تاز
حیات خصم تو چون وعده وام کوتاه
نشاط بزم تو چون از روی عرض دراز

سخن شناس کرا بیت بنده رد کردن — مجال بباش که من هم رخجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد و ناقبولی آن — باین قبول که کویم مرا قبول افتاد

اگر بلطف تو یابد ز بنده جا بگرفت — ز شوخ بندانی لطف تست کج بنیاد

هم از خوشابی رو غلطها نبشت کاین کلک
نمیتواند بر سطح مستقیم افتاد

بحضرت تو مرا نسبتیست میکویم — بشرط آنکه کند خوده پیش زبان کوتاه

بفائبانه محبت نهم ز لیخایی — که یوسفی تو ملک سیرتی بصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و من اندر چاه

اندرین بزم از دو کس درمانده ام در دام شوم — انگه سر و نم نگشد بعد از قدم کفش منت

اول از بالا نشینی خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منت

دی شنیدم کز نمد افتاده ان کاندر رهش — خاک بودن نوتیای چشم کیوان بودنست

آفتابش در خیال فرش مجلس کشتنیست — آسمانش در هوای کرد دامن بودنست

چون شنیدم اینخبر پژمرده کشتم خفت کفت — هیچ خبر زین واقعه جای پریشان بودنست

او نه شخص آمد دولت در ره نظم جهان — نی ثبات دولت از افشان و خزان بودنست

شاد کشتم از بیانش کفتم الحق در جهان — با تو بودن باد جود فضل حیوان بودنست

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاند ظل او
جا کرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرادانی و من نیز ترا می دانم — پس چرا باید ازین ما به دل ارهم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذب و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم و تهمت جهال نه بر ما و تو رفت
یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

ملا عرفی ازین ترهات و ژاژ خنی — کرقتم آنکه کلام تو سلیلی کرد
ز شعر دلکش او روح قدس شود — که شعر روی تر او در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندست — مگو در آتش او کوهرم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عشوه یکتایی — بدست کرد که این او نکرد سبیلی کرد
دلیل ظلم ازین خصم و العجب مطلب — که هر چه کرد تعلل به پیش لیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدوز — که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
کرقتم آنکه رسد نازنت نه هر که بعقل — یگانه شد فلکش سعی در رسیلی کرد
اکر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت — سپهر انیهمه با تو ز بیعدیلی کرد

بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین
که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

ای که در صحبت مؤثر تو — عدل با علم منقسم کردد
بشنو این قصه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم کردد
دل عرفی نکر که از شهوت — قصر تقویش منهدم کردد
شاید از عصمت تنک رعی — زآن کل اندام منعدم کردد

کار کرش بمزاری افتاد راه
مرده در کور طپیدن کرفت

عرفی ار ترک و کب و زرق و ریا خواهی داد
راهم بشو چیزه کسری بزه چیره داد
طالع رهم نمود بدین حضم خانکی
این بازیم عطا بر کشته مهر داد
دوق تغزل بمهر شانم پیر کرد
ایب ان فراغتم ز ماه و مهر داد
مدح ازدی کوهر قدرم بخاک ریخت
تا دان این کهر نتواند بسپهر داد

ای بوالهوس کم آمده فهمان وعظ
وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان بنکش بام بموعظ
شمشیر را معامله با حبر بود

دنیا طویله ایست بر آن خیل چارپا — آبادی و خرابی آن جثه جثه است

آبادیش کدام در و شهر و بام و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان و باد جثه است

این عرعر خران دی اسبان رمیده اند — وز تیز اسپ تر آن شتر از خواب جسته است

این آبخانه ناو الحلس و دیسه و نازدونوش — جلهای فاخر و علف دسته دسته است

کردنکشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است

وانکس که هرزه کرد و پریشان علف بود — نه بارکش خریست که از قید رسته است

وانکس که بای بسته راه و روش بود — ابیت کش اصالت خود پای بسته است

گر نا که آدمی ز خوی زاده در میان — یا گشته گشته از کلدی یا شکسته است

گفتم که آدمی ز خوی زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است

در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این لقب ز زادن جسمی نجسته است

در معنی از طبیعت کل رسته شاخ کل — از روی صورت ار چه که از خاک رسته است

لیس آن سفال کز پی برد از کهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است

وان جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از فرد و مان جوهریان نجسته است

آزاد ازین خران نرسد آفت که چون خران — مغز چو صورتش بجهان بار بسته است

وآنهم که گفتم آدمی از آرکش فتاد — نی هر کس آنکه کرد غم از دل نشسته است

آنکو فرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

شو فخر شاعران ز تنک جهان از حرص — خویشه از زحمه انجمع چون پرون کشم

انوری نتوان ز ننک جنش خون جگر — انتقام خویش ازین ناقص شریکان چون کشم

محل

محل رفتن دل با خدای وا داشتن است — بجز خدا مکن ار هر چه هست قطع نظر

بجاه و مال فرومایه دل نپایدبست — بگاه دولت جمشید و ملک اسکندر

یکی ز نرمی او آزو کفت و کوی حزین — کند شروع و کند آستین بدیده تر

که جان من همه را این رهست باید رفت — تمام را هر وانیم و دهر را هکدر

چه آنکه ریشن بعصیان سفید کرد ستند — چه آنکه پا بسمنثر از سبزه نیست خبر

جوان و پیر بزد اجل یکی ز رخت — به تیشه برق چو آتش زند چه خشک چه تر

چو در نمیکنه د روزکار از ین عادت — تبارزه رویی اگر بکند رد کسی بهتر

یکی بچرب زبانی سخن طراز شود — که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آی و پریشان مدار دل زینهار — که نظم و نثر تو من جمع میکنم نکیر

پس از تو نوشتن و تصحیح میکنم اتش — بمد عای تو دیباچه چو درج کهر

چنانکه هستی قهرست و آتش و فرهنک — چنانکه هستی مجموعه صفات و سیر

بنظم و نثر در آویزم فرد ریزم — اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر

خدای عز و جل صحتم دهد بینند
که این منافقکار اچه آورم بسر

چه کویمت که نیرزد بکفتکو عرفی — ز عهد ماضی و حال انچه در کذر دیدم

ز عیش سیغمی عهد پیش باز مپرس — که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم

ز دور ناقص این عهد هم سؤال مپرس — که صد ملامت ازین دور بی اثر دیدم

ز سور و ماتم این روزکار دلکیرم
که خنده بی نمک و کریه بی اثر دیدم

لطیفه از هر ضد و کیت عرفی
ز نسخ اکر بود ننک منع میدانی
بعلم و کثرت با اکه ذره ذره خویش
ز اقتاب قلم در سماع میدانی
اکر بالی تو بایم که ملک هستی را
میانه خود و ایزد منع میدانی

شنیده ام که ز نوشی بران سری عرفی
که پرده بر سر اسرار چیره نکذاری
لطیفه تو کویم که بعد ازین بغلط
عنان طمع بطالت کزیده نکذاری
ز کوش که دولت آکاه و به بود کفتن
که در جهان سخن ناشنیده نکذاری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نه فلک ز خرمن صنع تو دانه — از قصر کبریای تو عرش آستانه
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو — وسعتگه زمانه کمین کارخانه
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود — جایی که دارد و جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه گردنست — تا حکمت تو کرده بکف تازیانه
ذات تو قادر است بایجاد هر محال — الا بآفرینش چون خود یگانه
عفوت ثواب و شکر و حلمت کناه دوست — هر گام چیده عاطفت دام و دانه

عذر فی تمام معصیت با بدستاو

هست از عنایت تو عنان بهانه

آمد شگفته بخوابم شبی آن یگانه ناز — بردش مهر فراو نبکه صبر گداز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن — وه چه شب سمه ابروی عروسان طراز
خوابی نی زاویه دار صنم وادی حسن — خوابی نی آینهٔ صورت هر معنی راز
چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش — در سین پرده فطرت فنک شعبده باز
خوابرا شب همه شب دیده بپای سودم — که کرم کرده بروبم در اینوا قعه باز

در ثنای

سر فتنه آکندن نا جا گرفته سر وصی طراز
بر محابا نه زدم سر بسبوی شوق — سر فتاد از قدم خود بنشیب نیاز
سر بطبع دواندم بشب و بفراز — سر بخم رسیدم بشوی سر بسجود
ره ندیدم بسوی کس نه بنیاز — سر بدر بان نیاز دم بهیکل ناز
کرد در آن بادیه راندم سر انداز نشست — سر انداز فتاد و سر بسر انداز نشست
سر بیالوده فتاد و سر بسر انداز نشست — سر بیالوده فتاد و سر بسر انداز نشست
گفتم ای عربده جوی چنین کن همه کرد — گفت این خود نه چنان است که تو پنداری
بتو ض همه خشمی بتغافل همه ناز — بتو ض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه چنان است که تو پنداری — گفت این خود نه چنان است که تو پنداری
از تماشا گه تری شاه سریر اعجاز — از تماشا گه تری شاه سریر اعجاز
تفضل گشتم و فی الحال بوادی بیچ — تفضل گشتم و فی الحال بوادی بیچ
سر بطبع دواندم بشب و بفراز — سر بطبع دواندم بشب و بفراز
ره ندیدم بسوی کس نه بنیاز — ره ندیدم بسوی کس نه بنیاز
کرد در آن بادیه راندم سر انداز نشست — کرد در آن بادیه راندم سر انداز نشست
سر بیالوده فتاد و سر بسر انداز نشست — سر بیالوده فتاد و سر بسر انداز نشست
گفتم ای عربده جوی چنین کن همه کرد — گفتم ای عربده جوی چنین کن همه کرد
از چنین چین بجبین تا دل سنبل شکنی — از چنین چین بجبین تا دل سنبل شکنی
سر بسر سیمه سیندم بغم خیل سرایان — سر بسر سیمه سیندم بغم خیل سرایان
این سخن در دلش افتاد بطرف آمد باز — این سخن در دلش افتاد بطرف آمد باز
سر فتاد از قدم خود بنشیب نیاز — سر فتاد از قدم خود بنشیب نیاز
بر محابا نه زدم سر بسبوی شوق — بر محابا نه زدم سر بسبوی شوق
سر فتاد آکندن نا جا گرفته سر وصی طراز — سر فتاد آکندن نا جا گرفته سر وصی طراز

در ثنای شه کونین و امام الثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کیفر کذاز
انکه کر رخشش بر افلاک دواند کردد — پشت بر فلک از نقش سمش سینه باز
زهره کیسو بکشاید که شود کردش ساز — از رکابش که بذیرفته غبار از تک و تاز
فتح کوید چه کنی چشم منت این نه رکاب — سرمه چشم جهانبین مرا پاک مساز
عرش اکفت فلک سنده جاه وی و عقل — کفت میهات یقین شد که نه محرم راز
منصب جاه وی رایش آن بار کهست — که بساطش بری از ننک نشیبت و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر — کر به خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش مور منبر از نیاز
ایکه زاو آزهٔ اف عدل تو بخواب — فشه چون زلف دلارام کند پای دراز
زاحتساب تو بی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بد از نیزه رایت زرین مرغانرا — سایه بر چهره خورشید فتد در پرواز
انکه کر افعی رخشش بودانده ز ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز
انکه چون از کف چتر همایون اثر — همعنان ظفر از راه غزا کرد و باز
احتساب تو اکر عارض نهی افروزد — در پس پرده عصمت زنوا ماند ساز
زخمه هر چند که انکشت زند بر لب تار — نغمه از نیم نیارد که برآرد او آز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون — دارد اندیشه که ناکه شمرندش طناز
هر حیوتی که رضایت بسباعش نبود — از در کوشش سر اسیمه بلب کرد و باز
چون بر افروخت قضا بیت عدل تو دهم — فشه بر تافت عنانش تا بعدم کرد و باز
آسمان بانک زد ای نکه کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه هر زه متاز

دا در اطبع تو از روضهٔ فیضت کهست
شجر او همه سحر و مکر او اعجاز
نام او دادن او را بچمن کلشن وحی
خامه ام کرده زبان در دهن شهباز
جز هم طبع من از وصف کمالت درشت
کوهر نظم من از کوهر ذاتت ممتاز
خصم با طرز سخن من بچه ادراک بچه فهم
غیر نقش کهر من بچه برک و بچه ساز
نیز رای تو چون عرض کند نامهٔ نور
چهر جود تو چون بخش کند نعمت و ناز
چه کند کر نکند مهر نهان رو بلحاف
چه کند کر نکند خور در وصل فراز
معنی از خامه من کاه روشی می بارد
چون ز اطوار بتان عشوه کر جلوه ناز
تو غزوی بنود در شق فکرت من
که نه از زیور معنی تو بود چهره طراز
اعتبار حروف از نسبت دریست بلی
اوری کر بود از مهره منم از پیشتاز

غرض این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

کز ره نامده معنویش مهمان — از رقی کرد سر خوان وجود آید باز

تا کهی رو نفراز آورد و که بنشیب — دشمن جاه ترا دارکند رو بفراز

پیکر خصم ترا خاک بر و بر بنشیب — بهر حداث حوادث فلک دایره ساز

اقبال کرم میکرد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لاو نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نکردم — زین بیش پریشان نکنم زلف ظلم را

فقر است که دارد ز مسند همت — در چشم وجود ارند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بی مهری من زرد کند روی درم را

این ذات ار شرف نسبت با تست — سود است بر این در اگر چه ستر عمر را

هر چند که در کش مکش جاه و مناصب — کم نام نمودند همه دوده جسم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صناد عجم را

تا گوهر آدم نسپرم باز نه ایستد — زآباء خود ار بشمرم اصحاب کرم را

اما بنود وصف اضافی شرف ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من — مدحت ولی گوهر ذات اب عمر را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شمر را

الحمد لله که ننازم بنسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

نوبت بمن افتاد که گویند بدوران — از آیتی از تو بکنند مستند جسم را

اقبال سکندر بجهانگیری نطقم — برداشت بیکدست علم را و قلم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن از — احسان تو بشکافته هر قطرهٔ نم را
زان گریه دهد روشنی دل همه بیا موخت — رو شکری آینهٔ انصاف تو نم را
از بس شرف گوهر تو منتشی تصویر — آنروز که بگذاشتی اقلیم عدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشتند — صد راه بعبث باز تراشیده قلم را
گر جوهر اول بکریم تو در آید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنرو که امکان چشم حادثه ارا نیست — در سایهٔ انصاف تو مجوئید چشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را
تا مجمع امکان وجودت ننوشتند — مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشاید دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند — بشمارهٔ مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره مدح نه صحرا ست — آهسته که ره در دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایستهٔ مدحت آنکه پسندد درین شهر — شایستگی حبس چرا بیند و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند پایهٔ نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایات که از آن کام گرفتی — محروم مهل عرفی نومید و دژم را
از باغ نعیمش مده ایام و میانگیز — با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق تو خواهد — او دوزخ همت نکند داغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن — شوق طیران می کشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این نقص بفرمای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کسر را

ارباب سخن را همه روان ساخته و نام نهاده
در شوق طواف حرم دین تو محرم
الشوق

جهانبان شاه دوران که در بارگاهش
بنافرم از فرق شب بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیل کنید
که روزگار طبیبت شفا نخواهد بود

کل حیات من از بسکه هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سرو ستار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

زمانه مرد مصافست و من زناده دلی
کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

عجب که نشکنم این کارگاه بینایی
که شیشه خالی و من در لجاجتم زخمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم
عجب مدار که آتش برآورم چو چنار

اگر کرشمه یارم و اگر غم دل
نه آفرین زلبم بشنوند و نه زینهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دلم خراب امطلبت آیت یأس
چو زود رفتن جانش نیم گشته شکار

دلم چو رنگ ز لیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز تلگ بدت عمرم که روزها دزدید
که فصل شب شبهایم گذشت در شب تار

برون ز صورت دیبای باغشم کس نیست
گر آستین غم از خشم بچیند از رخسار

عجز بختم اگر زلفشان بیاراید
سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین
که صبح دم نشد از خواب و بمن بیدار

جراحتم که بخارد بعزم خاریدن
پلنگ ناخن گردد زمانه غدار

اگر طبیب بدنا کوار دارویی
کند بشیره دندان مار نوشکوار

اگر ز پوشه خاری شبی کنم بالین
بسی ز ناله دریده ام خلاند خار

بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
دهان مار بود در کزیدنم سوفار

یقین بشناس که منصور از آن انا الحق زد
که وارهد ز زمانه بدستگری وار

شب گذشته ز انوار نهاده بودم سر
که او فتاد و حسرت در این بین خرابه گذار

سری چنان که مباد از مصاف بر سامان
غمی چنان که مباد از نصیب یکسر بار

مدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بجوشش از آن می خورد بخویشتن زار

سری چنین همه صاف شراب و درد خمار
ز ضیمن سبب جوی و خود بمعالجه کن

طبیب گفت فلان الحون اگر شود بیمار
بگفتمش که آری طریق عقل همین است

بگفت یه که بیابد نصاف هم نکند سیر
و یک جانب انصاف هم نکند بیدار

کسی چه گونه ز اسباب مال دارد آن کس
که گنج زانو بر داشت گوفت بر دیوار

که گنج زانو بر داشت گوفت بر دیوار
بخنده گفت سر اسیکیت کم دارد

و گر نه هادی این ره تو بوده بصوار
رهت نمایم بر جوشیت منهمست

سه نقطه های مرا نیست جز تو کس بمعما
تهی

تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و هنر — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد انکه بود رشکیهٔ تا بفلک — هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد — بتنگنای جهانی وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابهٔ ش که بود سرنوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف بر دیدهٔ عنبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — دیده باز نگردد نگاه از در و دیوار
زسقف گنبدش ایمان باز می آید — هزار آن صدا که کسی داد در حریمش یار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که هر حوالی او شعر ابنوده گذار
غبار فرش حریمش بتاج عزت نشست — اگر بجنبش موری بلند گشت غبار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
کلیت از چمن قدس شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر در او ز کنگره نظار
زدرهای پرنشین شعاع نور افشان — نجوم بی عدد و در آسمان سیار
بسی نماند که خدام او ز آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرش باز مین هموار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان تبه کفش کم کند دستار
بر آستانهٔ او طغرهای نشینده — بپایه پایه خود عنبرین کند اظهار
فلک بپنجه خورشید از هوا گیرد — اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمین در وی — چو بستر در سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش هوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد نشگم — سر آشیانه کند شب پرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در و ام مردم
چو خاطری که بود در تصور کمسار
از آن ز نامهٔ فتادش نظر بشکمهٔ او
شد افتاب پر است افتاب جو باوار
غلام ای فلک انصاف میدهی یا نه
که از نهاد ز شکایت یکی کنم اظهار
فزون نشین بمور از تو و چین بر ابرو زن
بدان صفت که دغایت کمان دعوی وار
اگر جواب نگویم بگوی و لرزم هم
که ابروی مرا بنشت شرم کن در کار
مرا بشوق چنین بین ز خان نرفتن
مرا بدست بهی بین ز خان بازار
نه مال روده قوس میدهی نه زر مقام عیار
ز بیم قلب بین نه ز زمت عیار
از بن معامله خود منفعل بمانش کم تو
بصور پردهٔ ز پای من ز رای رفتار
بگاه دش فرو از گور تا بخف برود
اگر بهمسفری کم کنی اگر بهنار

بیشتر از بایجو تو قاهر دلیل دانش نیست — نه بان کردیم و کردم زرکفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون می‌خورم ازکفتار

سخن چو آبنبود دردناک و خون آلود — که تا لب از نه دل میکند بریش کنار

مرا که دست بگیرد که دستگیر توام — مرا که کارکشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه کوشدم ازدرد دل کی ترنم باد — تو کیستی که شوی دستگیر دکار کذار

هم آنکه شوق طوافش مرا بطوفان داد — بنیم جذبه کشاند زورطام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان فضل و وقار

لغت فویس خدا از صحاح همت او — بعض لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنک بردارد — کر آورد بدل دشمنش بسهو کذار

برنک دایره در حصر جود او همه دم — شود تلاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوار کل کفت روز مولودش — همنوز سیر کنم یار سید وقت قرار

زخلق اوست که قندیل سقف بارکهش — زهیبت دل روح القدس ندارد عار

زفیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست — بکاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ کلی از حدیقهٔ احسان — بهشت مشت خسی از شکنجهٔ اغیار

فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد — که نور از و متمادی نکرد و آینه دار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که سزد — دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود زفرط تهوع کلوی صبح فکار

کمان قصد ترا جذبه شود که اکسر — زنش بکوش رساند بقبضه شکار

عباد قی که محلی باجتهاد تو نیست — بود در نسبه محتجر باستغفار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است — از آن فروغ که بر وی فتاده از رخسار — بکاوفتی که رود از دلی حکمتش کرید
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که دوده دست روی تبرد بر دیوار — شکسته اند فروغان و شاخته اوی بهار
همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار — بلطف او که رفیقش نمونه ایست بهشت
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو آرایش جهان بهار — بجود او که ز دیگش بهیچ بیست بکار
محیط بر کف جود تو کرده سوج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار — بخشم او که ز شمش علم اولت ایمن دار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار — بانگبین که ز شمش گهست گنج نشان
چو خیمه دوره دامانم آسمان کوبی — بصد طناب فرو بسته اند صد مسمار — بکان و ویش که هست ناصحم زار
بکلبتی آمده ام ز رد خصه مانده ام محروم — که روی همت سیه باد و پای حرص فگار — بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار — بشوق او که بیاد ز دل فرو نشد کار
ز وعده که بجود کرده ام یکی امنیت — که در طواف تو خواهم کرد بس بسیار — بنعمت تو که اندازه را کند معزول
نه دین بجا و نه ایمان بسوی خویشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار — بلوحت تو که آبش را کند افگار
نثار کوی تو سازم هزار جان همنوز — متاع من همه دست ترست هم چو چنار — بلطف او که رفیقش نمونه ایست بهشت
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسلسبیل ز شغوطه مرغ آتشخوار — بعلم او که ز شمش علم اولت ایمن دار
چه گونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار — بانگبین که ز شمش گهست گنج نشان
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این گرنگ حرون است وان گهر رهوار — بکان و ویش که هست ناصحم زار
به آن خدا یکه در شهر بند امکان نیست — متاع معرفتش نیم حبه در بازار — بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد
بجز رمه محیط عطای او که کشد — نسیم جذبه او عالم گناه را کنار — بشوق او که بیاد ز دل فرو نشد کار
بکنه او که تعجب نشد کرا نمایه — ز بنکه کرد ز درکش نبی بعجز اقرار — بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بکلک او که نوشت و اب که نبود سید — بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار — بلوحت تو که آبش را کند افگار

بطایر ارنی سنج بی‌اثر نغمه
بلبن ترانی و بمذوق مژدهٔ دیدار

بعشوه گه ز لیخا برید از و کف دست
بنفشه گه مسیحا گزید از و سر دار

بر قع مه کنعان گه مست حسن اباد
بجلگه گاه زلیخا گه است یوسف زار

بآن مناع گه جوهر فروش کنعانی
بمصر برد و بلب آب چشم شد بازار

بآن دروغ گه زرها داز و عهد یافت
بآن ترانه گه منصور را کشید بدار

بنا مه گه بلیلی خیال مجنون برد
بآن گرشمه گه لیلی بداد نمود نثار

بنیشه گه ز اطراف صورت شیرین
بمه گرشمه ز اشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان
بکاو بکاو کلید طبیعت هشیار

بغم فروشی آسودگان شکوه طراز
بتازه روی پژمرده گان شکر گذار

برخ بارزوی پر نفع کاسبان ضعیف
بچین ابروی پوجه خواجه گان کبار

بخشتی گه کند جذب طعمه از کف مور
بشوخی گه زند خال بوسه بر لب مار

بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص
گه بی برات صله سبسه الیت پر از آر

بدست همت من گر کند گوزه گر فت
ز ننگ آنکه بدریوزه اشنات کنار

بطبع گر سنه چشم حمیت اندیشم
گه جز بمت جود تو نشکند نا ماز

بخاک سیجه گه باد برون عابد از وست
بنار جبه گه صوفی از وست در زنار

بناز حسن گه بندد نقاب در خلوت
براز عشق گه آید برهمنه در بازار

بنکته گری ناموس روستایی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن پرزار

بگوشه گری عنقا گه جوهر اول
بدیده صورت او جز بصفحه نپذیرد

بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات
گه دیده باز کند یابد رگ کش منار

بعوضه

پیش از پیا گزیدن بیغاز ارنیاید

بعرضه داون شوق و بآب داون یاس — بدستیاری توفیق و رنگداون کار
بانبساط مکان و باهتزاز جهت — باخلال میان و باحتراز کنار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بستان کرام و پذیرهٔ ابرار
بتوبه و بپشیمانی دل تایب — بمستی و بپریشانی سر و دستار
بکان کعبه ز آید بنام بذل و کرم — بثان نصب که دوزد ربد و ش غربال
بطاقت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بعیش زهره چنگی بدرد و نالهٔ من — بفیض سرمهٔ ملکی بگرد کوچهٔ یار
بجوی فروشی شبنم بخود فروشی گل — نیزه بازی سوسن بدشنه خارائی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج داری کثرت بعالم آثار
بدعوت کب عابد که دوخت دلق مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بیشوه دانی شهر و بزشت خوئی ده — بندآبندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قائم بوشوی بشام اکون باف — بصلح آب فشان و بخشم آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بسر کرانی دار
بکذب بیدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بمخل معده تراشی و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش آمد خوار
بنا کواری نزع و بنا گزیری مرگ — بهمپداری عمر و بهپوفانی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و خشم آتشین کفتار
باب روی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری نقش و بنخوت دستار

بعرضه داون شوق و بآب داون یاس — بدستیاری توفیق و رنگداون کار
بانبساط مکان و باهتزاز جهت — باخلال میان و باحتراز کنار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بستان کرام و پذیرهٔ ابرار
بتوبه و بپشیمانی دل تایب — بمستی و بپریشانی سر و دستار
بکان کعبه ز آید بنام بذل و کرم — بثان نصب که دوزد ربد و ش غربال
بطاقت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بعیش زهره چنگی بدرد و نالهٔ من — بفیض سرمهٔ ملکی بگرد کوچهٔ یار
بجوی فروشی شبنم بخود فروشی گل — نیزه بازی سوسن بدشنه خارائی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج داری کثرت بعالم آثار
بدعوت کب عابد که دوخت دلق مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بیشوه دانی شهر و بزشت خوئی ده — بندآبندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قائم بوشوی بشام اکون باف — بصلح آب فشان و بخشم آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بسر کرانی دار
بکذب بیدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بمخل معده تراشی و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش آمد خوار
بنا کواری نزع و بنا گزیری مرگ — بهمپداری عمر و بهپوفانی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و خشم آتشین کفتار
باب روی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری نقش و بنخوت دستار

بم بر شکفتن امروز غنچه کشتن روی — بتوشه پختن امسال و نامه بردن یار
بمرغ پهلوی بیمار و ممتنع خوکت — بدردزادونی و پویای منقطع رفتار
بحق این نعم سوکند های مهر افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمژه ملک دیده طی نشتر زار
بهای نشوق سر کیسه طی کنم کز قدم — بجام بشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش — چو نم ذ کابت اعمال دارد استغفار
کوای کوچهٔ مهرت بروز کار کنه — کرفته باد ز سلطان ملک استغفار
چو در پناه ولای تو ام چه غم دارم — که عاصیم نه بلندازهٔ قبلس و شمار
اکر ولای تو ابلیس را شود روزق — کشاد او ز رحم نهیش بیل فکن بکنار

بم بر شکفتن امروز غنچه کشتن روی — بتوشه پختن امسال و نامه بردن یار
بمرغ پهلوی بیمار و ممتنع خوکت — بدردزادونی و پویای منقطع رفتار
بحق این نعم سوکند های مهر افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمژه ملک دیده طی نشتر زار
بهای نشوق سر کیسه طی کنم کز قدم — بجام بشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش — چو نم ذ کابت اعمال دارد استغفار
کوای کوچهٔ مهرت بروز کار کنه — کرفته باد ز سلطان ملک استغفار
چو در پناه ولای تو ام چه غم دارم — که عاصیم نه بلندازهٔ قبلس و شمار
اکر ولای تو ابلیس را شود روزق — کشاد او ز رحم نهیش بیل فکن بکنار

نگیرد این جو دست رد قلم — که گنج ثار بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بجوذ بر تند مدایح تو — بگاه لاغت ایزد چو ارش بگیار
بر العروس سخن گر ذیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در نیارش بگیار
شباهت از تو کند آفتاب در یوزه — که او رود بضمیرم بدین سیله گذار
معلمی که ترا شید خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بگیار
کجاست مانی صورت نگار تا بلیند — نگار ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی سخن نقد را یجی دارم — نه همچو ماه زراند و د آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست جهانیان میرود سیمان وار
ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم — بعلم تاج دهم چون توم بمدح نگار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دولت نهادیت آشنا پزار
بکام دینویم چون زبان میگردد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده دو در افواه خاص و عام افتاد — خطاب جمعة الشوق یافت از احرار

نه انجمت فلک را که همت عرفی
دمادم آبی ها نشش دمیده بر رخسار

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان در و موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
همدم غم نغمه ها در لب دل داشتن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه داور لب شیون زدن — آتش بمزود را باغ ارم داشتن
با خط آزاد کی بند کی آموختن — با دل بیدار و چشم کرم داشتن

دین و دل عمر و جان جمله بتاراج داد — دشمن و رویی است خیل و حشم داشتن

خامه ترا بس ستم نامه خراشی گناه — ساده دلی لوح به لوح و قلم داشتن

شب نکویم بطبع به رشابت لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم رهت طاعت ایزد مکن — بر لب هم چون خطا چشم نیم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی ره عشق بر تو شمارم که چیست — گام بفرسنج زدن پای قدم داشتن

رو بتقاضا کن بین عمر تلف کرده را — تا بتو روشن شود ره بعدم داشتن

چند ترا در پرده فن پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدایی بود — بهره دویراندن طبل و علم داشتن

حرفه زبانم لبیست ورنه کشمکشی — کردن درویش پرس و فوق تهم داشتن

دم فرو از خور خرج آنکه نه آزاده گیست — زود متاثر شدن پس کله هم داشتن

اینده گرت اساس شکن و آنکه ببین — مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ از زیر و زبر کن بسیست — بر سر گل تا بکی منت ضم داشتن

مایه نازنده کی از گهر خویش گسیر — تا بکی این عز و ناز از دگران هم داشتن

مذهب عزت بگیر ملت قارون بهل — کنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک بمسجد کجاست — دون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم
حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

گر بر لب صحبت گل و سوسن بر آورم — از بهر تو بزم گل و سوسن بر آورم

با ماهی دلبری ار اف کنم طی راه عشق — باشد که پول ره دل برزن در آورم

گر طاعت تو ضم نکنم از خلاف نقد — زنار را بطوق برهمن در آورم

شرم در دریغ بین که زبان فصیح را — در گفت گوی مطلق تو الکن در آورم

همت شرف مده دو بخرطیل دم سوز — شرم آیدم که میوه بر اس در آورم

کو بخت تا کلام منقح آید بصبح دم — بلغاب دلت بگردن در آورم

از بس بخود طاوس در زرنگاه عشق — خود را بنا فتم که بگوشش در آورم

یک عذر بیکی بغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه مهر بس در آورم

صد پرده مصلحت یکی راز برتنم — ترسم که رشته بخاطر کودن در آورم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد
پرداخت کرده باز بمعدن درآورم

آئینهٔ اصالت دریادکان شود
هر دانه گهر که ز مخزن درآورم

روزم چو پاکبیاهی او همعنان شود
شب را به پیش دیده روشن درآورم

در معرض که راه زنان را کنند عرض
امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار غمکده را میکنم طواف
تا خوشه انجم شبگون درآورم

معجون همت از گهر سوده باید ش
با قوت آفتاب بهادن درآورم

تا خواب عافیت ندهد چونکه غفلتم
از رزمگاه فتنه نمامن درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری
روبش سیاه کرده به برزن درآورم

خورشید را بگو که درآید بروز نم
زآن پیشکش نکند بکردن درآورم

هر گه که آورم گل روی تو در نظر
گلشن بزرگراه دیده بدامن درآورم

هر گه که ناله گلبن از اشتیاق گل
بشنون ز بلبلان نوازن درآورم

ای طایران سدرهٔ همت مدد کنید
تا آن غنده لیب قدسی بگلشن درآورم

بیا که یاد لم آن می کند پریشانی
که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
که بی تو مردن و آنهم چنین بآسانی

کهی کمر تشنه لب باز تست میدانند
که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهفت غمزهٔ اسلام دشمنست که دور ز
محبت تو کنم جمع با مسلمانی

چه دست و رخم اندیشه وزنم دیگر — نگر بگوش در آید شراب روحانی
بلی چو سینه ز الهام و وحی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میزاخانی
ز فر عدل وی امروز نیک بها دارد — متاع و نشر دانی و خان و خانانی
بعون نکرمت او دنیا ز کاسه تهی — رفقرا بغنا میرد بمهمانی
دمی دست برآرد ز آستین چو بلاش — بچشم از کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان — کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو بنار دنش آکرد فتور — فلک بدامن احوال انسی و جانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم — بگاه مستی از و التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شود گردد — انا علم همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج — که شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
ز هی زمانه طرازی که عدل دولت تو — چو نور و سایه کند روز و شب جهانبانی
دل حسود تو دیر است تا بهوضع — که در زمانه چو تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشان کند خیابانی
تو زیب محفل و من بینمت که در میدان — ز سر زمانه بقهر اک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده از زمان ابد — درخت عمر تو در چار باغ امکانی
ز حد گذشت حدوث است فلک رسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجایت — اگر تو رخش حکومت بیکمت رانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کند خویش در ادراک غصه کنجانی
شجاعت تو دلی لعنتش کند که کشد — بطبع خون جگر شیر شرزه بریانی

چو رخش کینه تازی بر دز کار آرد — ز گرد دیگ شتر بی بر پسر بنشانی
چو عرض میوه ز نیت دهی شاید — که سیب در نقل آفتاب بالانی
قلم براه صلاح او دمی رود در نه — بکار سر بود انگشت نی جهانانی
بمان عصای کلیمت خامه تو دلی — صلاح در قلمی دیده ز نقبانی
شنید دولت جاویدیت که در هر کام — ب طاکون و مکان نامزد شه میدانی
بهمت بلند ایمه ایمن رود بنالش — اگر عنان نشود بصوب از لبکسرانی
رقم ز نامه بیلس بزن رود بکشور من — که می کند رقم نیستی قلم رانی
ز نهر شرت خزان ادبیل گردد — طبیعت ملکی را نفس شیطانی
بر کاه نجوم و الاثر ز دیوده کان — که جنس معدنی نابست و چوانی

زمانه خواند و ملک بر بیاض دیده نوشت — از آن میان وجود و عدم فرود آمد — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

سرایبن قصیده بیاضی بعرض نه دیوانی — فلک بمردمک آفتاب اگر دیدی — بدو عدل تو حسن زمانه فانی

بیان آنکه تو صنیع بیکران بزیر — بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیده احول بگاه حیرانی

چو هست این قصیده سنجش نامه سر بسر — کهر شناسا در پیش پای مین درنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی

مده بر آوری ناخن نامه سر بسر — غلط سنج دمکن پایمال نیسانش — مباد چیده دگر باره بر طرف فشانی

در این قصیده بود روی بیکران عبرت — قماش دست زد شهر وده زمن مطلب — متاع من همگی هست بحری و کانی

مرا نسبت بمهر روی بیکران عبرت — ز بسکه لعل فشاندم نزد اهل قیاس — بکمیت نسبت شیرازی و بدخشانی

وگر نه شعر چه عبرت سرا بود روح سرا — بعهد جلوه حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظم کمال نقصانی

نه آنچنان که من از بهر روح سرمایه — کنونکه یافت چو من سرمه سای در شیراز — خود دیده کشد سرمه سبهانی

نهفتنی نه بطبعت عرضه شیروان — به پین که نافته ابریشمش چه خامی یافت — زتاب الحق من شعر باف شیروانی

بیان آنکه چه صنعتها بکار برده شد — زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — به اعنهای پس از مرگ سوخت خاقانی

بیان آنکه در نسبت این اعتبار نیست — گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تتبع زبان شهر نهم بآسانی

بیان آنکه در نسبت اسپش که باید در وصیفه — بخنده ای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

بعون حضرت صاحب قران عبرت — سبک رخای حکیمش که لنگران کهرند — متاع که بفضلش بهادارزانی

چه صاحب آنکه در ایهام خاصه نشد — چو کرم پیله لعابی نمیدهم بیرون — که اصل خلعت دارایت و خاقانی

تمام صورت دیوار عذر بیجانی — ز شوق بوقلمون حلقه عبارت من — مدام شاهد معنی نموده عریانی

همانکه — ز سحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش و باک مدار این شراب خانه سان — که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب کرا آلوده دامنی خیزد — بگش که بر تو حرامست پاک دامانی

همانکه هست ترا با روان اخلاطون — خطاب لفظی و باوی تکلم جانی
همانکه کرنی کلکت از آن رواداری — که نو بهار طبیعت بروبخندانی
همانکه فرق فلک را بتیغ بشکافد — کرت زحادثه چینی فتد به پیشانی
همانکه بشکند از بیخ دست طرف کلاه — که تو نثار وفا قی بر آن بیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است — که تو بسپهر فضایلا ترش خوانی
همانکه ابر عنایش چو فتنه بار شود — نهان ز خفظ تو جوید کلاه باران
ذخیرهٔ نهد از من که نامی از صورت — تمتعی برم از وی که صورت از مانی
از آن ندیده ثنا گویمت که می بینم — ترا و او را متن بچشم روحانی
دلیل وحدتم این بسکه مدح خود چون خاست — مرا بمدح تو فرمود کوهر افشانی
تو چون کذر کنی آنجا بنظم رنگینم — که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی
ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد بروی — که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی
درین زمین دو پیه پیش کرینده در مدحش — ذخیره دارم از ارغهای ربانی
قصیده ناشده دنکه زاینده میخوانم — که شوق من بثنا خوانیش تو میدانی
بتارک الله از آن کوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرده عمانی
نه نفس کلی و دریای کوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عدو تنش کهر سیمیای مصلحتی — عنایتش باثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند شبانه اکر — کنی بخلوت خلقش کند پریخوانی
نخست خوانیش بخشد از کران کهری — نه دوش وی دم اشراق صبح امکانی
زمانه کفت تو پیروی و من تبع ذرم — بکام خود ببرازم چنانکه میدانی

پسهر کف تو ثانی ز کوتهی شرمم — که دست بحر ز انعام چنانکه میرانی
چو رایم حضرت او غالب کشت کردون کفت — که داع صورت چون نقش او ز پیشانی
شکوفه بخش دلی و دلش رضا دهی و حفظ — بزیم میکده و کاه بحوی زندانی
زمانه کفت کهی فلک بیاید ابر — مرا بق کف جودش ز کوهر افشانی
فزون کرامت کاری کهی که نفس فلک — بعلم جوهر اول ز سر زنش رانی
سخن شناسا دیدی و دیده بلکی ام — علو رتبهٔ من در مقام سنجانی
فزان مربی دلی ز تربیت پیرانی کس — رفضل خود چه زنم لافهای طولانی
طریق ذیل چه پویم درین بخ الکناه — که لغزش شود فرا سمند جولانی
دراز بحثم شد جای ترجم دشمن زدست — که فهم انکه الی لست جمله عثمانی

ثنای صاحب مدح تو همچو شهد و شکر
بهم سرشتم و برگرفت شکل و جدائی

عزیز لاف گدائی که ست شعر ترا
زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

همی وزد ز جهان باد بر دلم هر سو
که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث با سخن خود بنزد من بادا
که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و سر تا قدم مراد دلم
اگرچه ماند دعائی کنون بگوچه کام

همیشه تا بود و ثانی اقدم از اول
همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

۳

رسایه تاج ده فرق بخت عزتی باد
بهای دولت مخدوم اول و ثانی

ای داشته در سایه همم تیغ و قلم را
وی ساخته از آیش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان کز اثر نطق
چون کهل همی کوشش کند چند اصم را

این جاه که از رای منیر تو فلک کرد
زود آکه کند غنچه گل شهرت جم را

یک شمه شناسد غضبت عفو مکافات
یک نغمه شمارد قلمت لاو نعم را

جاوید همی بخشد و از پایه نکاهد
رشح قلمت ثروت اصناف امم را

کی خیمه احسان تنک ظرف نگردد
کز تا ابد انعام دهد سفر رقم را

نکرفته ز انصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را

چون خاک ز شرف خاک درت ساخت طلسمی
کز دیده کهت آب نبود راه قسم را

کر لشکر دار دهر که مردود کف تست
پروین فکند سکه ز آغوش درم را

تا کوهر ذات ز حوادث بشمردند
صد کونه تملق بجد و شت قدم را

آنجا که نهیب تو بتب لرزه کند عام — اعمی متحرک نکند نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو تسریع نماید شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند — از بیع تمنای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو از پیش نیامخت — عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
از بسکه رزای تو ستد وارد صحت — عیسی بطبابت بنشاند سقم را
رد میکند اسباب اهرم بجت تو رستم — کز زلف بتان من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت — از سینه افلاک برد کوی درم را
خصمت چو زرد به صفتی لابه کر آید — از سردی او تب شکند نشئه اجم را
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فتاد او کند از شکر عمم را
رامشگر عدل تو صدا آهنگ مخالف — بنوازد و نه زیر کند کوک و نه بم را
محویت عدیل تو که در کمتن آن — دخلی نبود ماحی نسیان عدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی ثمر و عیب نگهبانی دم را
مدح تو کجا بادهٔ نظمم بکف آرد — آنجا اثر تشنش بود نشئه سم را
بخرام و نظر کن که بجز آنکه مدحت — حور قلمم زاده گلستان ارم را
انصاف بده بوالفرج اورنگ زیب امروز — برچیده غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله ار اعجاز نفس دهشت نسازد — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپارند — بس باز سپردند بهم منزل هم را
بالله که زراق نه گزاف آنه صافست — حاشا بود انگه شمرد کذب قسم را

بنی ذات مراد الکشی انعام الصافات
از خلعت تو دود ادراق ملکت را
میعاد بخش بود تو هم کس نمیرنی
دیگر چو توان کفت بیان سحر ذم را
از نشئه من ظرف بود ملک عسر را
من نه حکم و ملک نه پیمانی طامع
کردن نتهم مست هر بنزل در را
دستان ز تنبز نیل من بر کحل مرشاة
باید کحل خورد شیره این صوت نغز را
یک منعم و یک نعمت پیمت یک شهر
صوت شکر کی تقیر چنین زانه قلم را
کجا هلی او از ده یکمین چه تر از است
حاجت بر از باد چه بسیار دهم کس را
کویم که برو ژاژ نی باد پیمای
این نامه مسلم نبود حاکم دجر را
امکان بود امکان که هم عجز دنیا بت
ارباب فطرت چه سد اطلس چه حریر را

سلطان و کدا و طیب حامد و ناشد — تا باز نگیرند جدا و شکرا

ممکن نه شرش چیست ز بگ و طلبیدن — عیبش چه بهر دشمن ایثار نعمرا

یارب مده این عیب کز خجلت نکشم باز — در زیر این زشت برآیین حکمرا

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — نشتاب که میدان نشود تنگ قمرا

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که دیباره بود آز و کسرا

در خواهش عمر تو ابد باد مؤید — زآویزش عهد تو شرف باد قدمرا

صنعت کشان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نمرا

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب — ای بهین لوناد و باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان — کز تو برباز وی عصفور است شهپال عقاب

مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار — کز تو دیگام حسود است افعی غرالعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول — آیه جامت بر دن نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت انور تو عالم منتفع — مدح و در خرامش ندانم آفتابی آفتاب

آفتابت کفتم و مهر از شعف پهلو شکشت — از خوی کحل غارضانت بر رخ مهتاب کلاب

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله — کز سفید یها و شت در کهواره کبوتر خضاب

در محیط عصمت کبریا شت شو یا بد شود — دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از غمخون بزم احباب تو عیش — نشه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منت فخر عقولی چون کمال مستدام — مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو استی در قدم — نعیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

چون در آید همت مطلب تکاپوی سؤال ‌ ‌ ‌ تر زبانی چون تمنا خشک گردد در جواب

آسمان ارزیر پایت کوید ای عالی مکان ‌ ‌ ‌ جوهر کل را سمندت کوید ای بقدس رکاب

طوف کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول ‌ ‌ ‌ سهو آیت کان محال آمد مرا ای صواب

کفته‌ام در کوشهٔ زندان حرمان وقطعه ‌ ‌ ‌ در حضورت خوانم اما غایبم آن در خطاب

این منم محروی اندوز از همایون موکبت ‌ ‌ ‌ بینجه نومید از غمان دیده محرومم ز کاب

کرنه سیر آسمانها از نظام آفتاده است ‌ ‌ ‌ از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که چرخ ‌ ‌ ‌ زهر خندش بر لب از نار حسد ریزد لعاب

ای حسود ار کرعطارد نیستم کس کیستم ‌ ‌ ‌ آسمان در زیر پا دارم چو نعل از اضطراب

صفه فرشکم از ایوان کلمت تختکاه ‌ ‌ ‌ شاهبیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمه‌ام تا پیش برد فلک رامت کرد ‌ ‌ ‌ همنه‌وی کلک مرا یارب که داد است این شتاب

تا نکوشی عرفی عنقا مشو مدح خود مسنج ‌ ‌ ‌ ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر مشوی ‌ ‌ ‌ پس ادا کن قطعه کردنی ترا ود شهد ناب

لاسکان سیر آفتاب عالم آرا نیستم ‌ ‌ ‌ ایکه باغ عالم از فیض تو کیرد آب و تاب

اندر آن فرصت که آرایش کنند این سکان ‌ ‌ ‌ از ره صورت معطل وشهی را ای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سر خال کبر ‌ ‌ ‌ ان یکی از کثرت الجهل است و این یک از علم الکتاب

دیده در حکمت شناسی و بصیر دهری قیاس ‌ ‌ ‌ نقش این بر لوح خاک و طرح او بر روی آب

منکه حکم اندر علم ناوکی لستم هزه ‌ ‌ ‌ کز کمان نکته وه صیدی عاکردم کباب

کفتم آید انا و ما و این اوزه و خفاش کیست ‌ ‌ ‌ هم زعرفی کشف سر آفتاب آمد جواب

آفتاب این شیوه دارد و اندرین حکمت بسیست ‌ ‌ ‌ کر در آید در حجاب و باز نکشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس کو تمکین زدم
در رخ حسن افتاب عالم آرا دم مزن
آن همه خوبی که کل نظاره‌ایم محیط عالم است
کر نکفتم نام ممدوح امیر نخوده ای حسود
جای انزار دیده خود در حوت خود کوهر
کنجد و اندوه و تیم دل نکنجد در رکاب
کنتر مصداق باشد وان نکنجد در رکاب
در بخانها میکنی نیم فاش میکویم که کیست
پیر ابو الفتح جهل سوزد علم تاب
دشمنان را کشتم اجبار اد دم چیست
این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب
نافی مطلق رود در رکار انقراض
تا بقا رونق کرد از روزکار انقراب
عمر اعدای تو بشکرف را هم عنان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب
عیش ایران جاودان کامروا یان همنشان
وارد ابیات شتم بر لب لب لب لب

بیت خوانت زهره قوال و طبلک زن زحل
ابدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب

زاسمان و زمین مژده و رضوان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فتح حکومت بقلبگاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبش آمد از جانب جلالت قدر — لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست بحرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه بتکمیل الس و جان آمد
دوم مراجعت فخر و مرکز جد ملک — بتختگاه شهنشاه کامران آمد
بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو باز گشت اقصای ملک و دوران گفت — که روزگار بسر رفته در جهان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو — که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که ای نافی بگو که جان جهان — بلب رسید و دگر تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم اگر غرض مدحت — همین نه بس که بگوی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که بمیر در زمان زمیرا گفت — که تاج آمد بر فرق فرقدان آمد
بهر دیار که آمد زبس زمان زا گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
درون دایرهٔ آسمان زآمدنش — بجوش و فرش بگویند که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم — چو یک و زهی وجد اوبان آمد
بیا بیا که زاقبالت ای بهشت نعیم — زمانه برتر از امید کامران آمد
قلم بپایان تو سنجیده نه فکر اگفت — خوشا هلال که هم شکل این نبان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزیده بگفت — که راز سینه اندیشه بر زبان آمد — کدام شهوت از آنها بسوی ما در شد
خدایگانا از دلم تو میدانی — چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد — چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفه زار — چه بر سر از اثر مرگ ناگهان آمد — که روزگار بمولود دشمنان تو ام
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل — ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد — دو صد که چشم پیفت ندر بهار گشاد
چنان فریفت مرا گریهای روحانی — که چشم از هوس قطره بجان آمد — چو ابر نوبهاری میرد ای فلک بگذار
که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش — سیاه پوشتر از غم جاودان آمد — بروم از یک ای دریغ بیداد
برفت لطف و تو بر من بکمانت و بیداد — بنزد عقل که نادان آن زیان آمد — چه جز ذ نقش سر دمن بهل یکدم
چهار باغ مرا گر قضا بجنت برد — بهار باغ بهشتم سوی سنان آمد — که رفهریر بگوشه بگوره حسرت
هزار نکته بابوخه شد ز حجله نطق — ز راه تهنیت اینک بآستان آمد — دگر بنا ایمیرزم ابد روی نفس
همیشه تا رسد از آسمان بگوش انبقول — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد — که چشم چشمه ازین آب داده ام بباد
ولی بنسبت اوصاف و حدت ارواح — همانکه رفت بنزدیک من همان آمد — کدام نادمیلش شعله بر
تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید — چه پنجهای سعادت زبان جان آمد — که روزگار بمنع از فروزنکشد
من آگهم که گر آن بیچراغ کم کردم — چه گویم که تلافی آن زیان آمد — که قحم تا نکه رفریاد منع بر نکشد
ز دوره تو بگو باد آسمان تا حشر — که دور حشمت این فتنه دور آن آمد — که وهربان شود این عجز و این فریاد
ز هر کلی که هوای دلم نقاب گشاد — فلک بجنبش حسرت نوشت و باد ببرد — بجنت بی از غم آن کند جمالت عجز
هزار نکته که در رونقد مدعا بستند — بدامن طلب عاشقانه دست گشاد — که ضعف باده محل زفاف باد اماد
زمانه غیر الم نیست نامه تصنیفش — دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد — هزار زنده کیم بر بلا مشت کی است
نخست اگر بفسون زمانه دل بستم — نه بهتر از سلیمان که تکیه زد بر باد — در دوره مشت فرنها د

سلام مرغ طهیر — از آن ز دست هنرهای خویش مینالم / که بر ظهیر ازین پیشه هیچ در نگشاد

اگر صبا بمزاری بر د غبار درست — بدین صفت که بعهد حیات نگشایند — از آن ز دست هنرهای خویش مینالم

کشند نوحه بت همچو زیر خاک رباب — چه دل کشاید ازینم که بعد ازین گویند — بدین صفت که بعهد حیات نگشایند

بآسمان نهی علمت از زمین رویاپی — ازین که بعد بدین نام شاه نشود — چه دل کشاید ازینم که بعد ازین گویند

بچرد و نقد سبر همین نگردد از اعداد — بچشم صدق نظر می کنم بهر چه گذشت — ازین که بعد بدین نام شاه نشود

بذکر نام تو گر یکدو بوقت دعا — که در مدایح دونان طبیعت ملکی — بچشم صدق نظر می کنم بهر چه گذشت

بشاه عرصه سخن همه میدان سپرند — کنون می کنم آنت مدح مدح کسیت — که در مدایح دونان طبیعت ملکی

برای رفع تعدی عجب میدان سپرند — حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر — کنون می کنم آنت مدح مدح کسیت

صف نعال شیخون بشکر آخاد — زمانه را نظر قهر او کند شنجرف — حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر

خدایگانا در هر حکایتی بر لب — اگر بقصر جلالش روند پایه شمار — زمانه را نظر قهر او کند شنجرف

که چون مسیح تو نتواند هر ستمگر — عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد — اگر بقصر جلالش روند پایه شمار

خیال سنده بیت دوش نقش می بستم — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد — عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد

زروی بیت و شرف نه زروی استعداد — بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

که ناگه از در اندیشه خانه شاه خضل — نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک — بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم

که شمع خلوت اسرار بیت آیت سعاد — نفاذ امر تو گر پنجه زنوم کند — نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک

که شمع سنج و بصیر سخن در آید و صاف — حسود جاه تو صد ره بزنگ دلوی هوس — نفاذ امر تو گر پنجه زنوم کند

که شمه سنج و بصیر سخن در آید و صاف — زمانه بعد حصول مراد باوی کرد — حسود جاه تو صد ره بزنگ دلوی هوس

که عیسی زنده کن ها حبت مبارک باد — بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت — زمانه بعد حصول مراد باوی کرد

من از تعجب این حرف در شگفتم — چو راز دار تو گردد زمردن بشرین — بباغ طبع تو جوشند طایران بهشت

که ای بلطف مسلم ز مرتبه اعلم — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد — چو راز دار تو گردد زمردن بشرین

نه لمحه ای

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام
کزین مطایبه گردم رسد دلوحی شاد

تو خود بحرف تنکمایه تر زبان نشوی
بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست
که دست فطرتم از ابلاق خضر نهاد

بهمین نفس دو ادب آموز قدسیان جبریل
دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد

بموی کاتب اعمال بایدت زد و گفت
که این رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامه سیه را که این زمان مثال
زبندگان خودش بر گزیند و گرداند

اگر نه بندگی صاحبت بفال آید
سبب چه بود که جبریل این نوید امید

من از مضامین برهان لشترم غوطه زدم
شکفت بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بآستان تو باید نشست با استناد

کرم تو بنده شمردی نخواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی نه ناکسی فریاد

بگو هرم مفشان آستین بیع مباد
که شیخ باغ شود بی صفا گرد کساد

بگویم از کهر خویش اگرچه بی ثمرم
که در حضور بماسر کنم ستایش خاد

زدود مان اصیلم بمین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی زچهره برون داد

مرا سزد که ببازم به نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس سرسبز
کهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست
که هر گنج طبیعت شکست قفل گشاد

بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم
دروبسیر بماند ز شکین لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد

ز بانگ نای ز بس گونه سر بلندم کن
که تهمتم بکشند هم سر بلندم کن

چنان ز گریه غم بازدار چشم دلم
که خنده بر تو نیارم نگر نشت رحاد

بعهد مضایقه تا زنی قبول مسکن
زنت همدان بهشتی ترشت و حور نژاد

کنون ز غاشیه باقان زیش امروزم
که شرمهای عروسان فتح دوش داد

مگر ز منهیی رأفت شنیده ضالم
که ریشهای حسیرا ن بمهدی بر باد

همیشه تا بلب ابلیس حقه زیر است
ز چشم کم منورش کمنز سکنه باد

لب عدوی تو ز اب بلک از آن بالی
که در فضت دو چکامه زد چنین فریاد

بهر سوخته جانی نه آبگینه ضمیر
که دوغ بی بالست کو بیال و پر آید

طاوس نشانی که بپیشش نزند پر و بال
جای که خوف کرد ور آنجا گهر آید

هر لحظه بر نگ دگر اندر نظر آید
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

زینسان عروسی که بغیرت ز وی جهانی
او را چه کند محمل گل دیر تر آید

هر سو نظر خوشتر و خوشتر ز در آید
آید سوی کشمیر و کشش پر اثر آید

یا وا ز روش خود کند و ز سر خود آید
تا بلبل شیراز درین باغ در آید

هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
گر پای نهم خون کلم تا کمر آید

هر لحظه که برگ دگر از بنیش بر آید
ز آن سان که ز فانوس چراغی بدر آید

هر گه که بر آغوش در آید بکنارش
در لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

بگشای بلعل لب که در آغوش تو آید
گر مدعی است بگویید در آید

چون بوی گل آید نه بسر از چمنش باز
من میچزم از زال فلک عشوه گر آید

تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید
آتش چه ندارد که بگلزار در آید

هر گه که بعزم سفر از شوق تو عزمی
از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

آید بوداع وی و با چشم تر آید
کو تر لبش تیز تر و تشنه تر آید

زاری کند از تشنه جهت آغاز که شتاب
تا رنگ کلی نشکند از تابش خورشید

کس بین فصل و سه فصل دگر مژده بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطر تش نیست

یک رهمه خلد است که بی طوف جنابت
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

چند انتگذ یکث که وقت گذر آید
حاجت بدو زخم ار فتدش قطع بجا است

کشمیر و والیه و او والیه کشمیر
ز آن گز مد و نشود و نماز خم نخستین

آنجا بچنان نشئه بین از دریچه در آید
در چاشتگه از شبنم گل کرد فشانست

کارش کشمیر بهشت است فریبنده که شبلی
آنباد که در بهند گر آید چگر آید

آید چو در صومعه بروی سفر آید

کارش همه ابتاشتن چشمه گریه است هرگاه که بسمای تواش در نظر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش پیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تواش آدرد و بمشمیر و کسر نه هرگز بکمل این خاک از آن خاک در آید

می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

این بارگاه کیست که گویند سپهر اس کای اوج عرش سطح حضیض ترا حماس
منقار بسته کرده زبستی هزار جا تا اوتین دریچه اوطا پر قیاس
اورده کوشواره مرصع بر شوه عرش کزوی علوشان بستانند باهماس
بی سایه اش لباس بر کرده اغلو نی کرده نور مهر زراندود نی لباس
از بسکه نور بار دازو در حوالیش خورشید روشن کنند از سایه اقتباس
گر شبنود نسیم هوای حریم او بر مغز نوبهار هجوم اورد عطاس
گفت آسمان مرا که بکو اینچه منظراست کز رفعتش زوهم نشان داد از قیاس
گفتم که عرش نسبت ازجا جیت و لیکزید گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها گفتم بحرفه حرف زنای پایه شناس
این مایه جاه و اسطه آفرینش است یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند زر دارد التماس طلائیت از نحاس
معجون از بلاهت خصم شعور او کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس
ای شمیم جعبه عروسان خلق تست پیچیده در شمام نسیم صبا عطاس
نه الحق فلک نشود عطف دامنش بر قد دلربای تو دوزند اگر لباس

دامن چو یافت خود ز اکفت بار خل
چون بخت من بکوب ازل فارغ نشوی باک
با صیقل ضمیر تو چون عکس آیینه
می تابد در خلل بدین صورت حواس
بیل و نهار صورت شان مشغلش شود
گر در حین کند ز ضمیر تو اقتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر
شاید که سطح آب نشود شعله را اساس
گر پایه جهان جلال تو را بود
از مهر و ماه جام زرهفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر بلندی بود کم است
از آفتاب شعشعه و گردش قطاس
شاها منم که چون در نعت طبع این کنم
گردد بدو شش غاشیه بخ تو فرس اس
فرمان دهی تا شیشه چون من جهان نظم
این حرف ناظهیر توان گفت پهر اس
طرز کلام غیر بکا وین ره مرو کسی
لسنا سراکی نشناسد رنوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود — بس فارغ است آتش پروین ز جور دود

نظم حسود شعر مرا در میان بود — بعدی که واقع است میان ایشد و بود

عزمی بس است مهره دعا بر آر — نزد خدای عز و جل دست التماس

لب بر پیام مراد موافقت — تا هست کرم دوره این دائر کونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چند انکه دانه آرد شود در دهان خس

ای مهر تو جان آفرینش — لعنت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش

با نعمت همت تو بس تنگ — میدان دهان آفرینش

همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش

تیری بگذاشت تیشه صنع — در کاوش کان آفرینش

ناشی ز هوای جلوه تو — ارخاء عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش

اندیشه احتمال شبهت — زآن سوی کمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیامد — محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همیره — فرخ حسنات آفرینش

با لطفه دشمن تو تواءم — صد مرتبه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو — زنهار بیان آفرینش

عیسی نفس نکهت تو — حلوای دکان آفرینش

صاف شکر شفاعت تو — قوت عمان آفرینش

با دین آسمان گواهست تو — دفع حیف آفرینش

تاثیر طلسم غیبت تو — وجه خفقان آفرینش

نعل تو تاج تمکین تو — در بارگی قدرت تو رهنمون آفرینش

باعلم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله دان آفرینش — غرق ارنشوم کجا رواست — ای بحر کرم کنار برخوز

تا کوهر فطرت تو کس دید — آیین دکان آفرینش — اخضر ارنطف هوا برنشود در مخمل

نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه عنبیان آفرینش — چون لاله چمن بهر تماشای بهار

با مستی شوق تست عرفی — از بی خبران آفرینش — بلبل ایثر بر بلبل بهتمنای غزل

افسانهٔ سرنوشت حضمت — ترزیق بیان آفرینش — کردار ز فیض هوا طمع چون لغزد

از مغز دماغ او خبر نیست — از عنبر بان آفرینش — حضمت ز سوده الماس کند در مکحل

دعوی کن لغت لایق تو — رسوای جهان آفرینش — بلکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر

دار و بعنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش — یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل

برخیز که شور کفر برخوست — پیش چمن باغ و چمن نیز هم کنون کز رضوان

ای فتنه نشان آفرینش — نسخه فلک پیرن باز کشاید بمثل

چون پرده از جهان رخت کشد چون بحمل — شب شود نیم رخ و نور شود مستقبل — صورت فلک از زین باغ مفصل یابد

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش — دیدهٔ روز بتدریج نماید احول — برتر این چمن از فلک نیز بحمل

مردم دیدهٔ آن ژاله وکر بابه صفت — بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل — آورگیوبیان بسته در اید بچمن

چونکه سود ای شب زاید و فاسد گردد — لاجرم نشتر زدرش بگشاید اکحل — تا بلب کنز از نبل و گل چیپ و بغل

روز چون گرم رشیم همه بر خویش تند — هر چه شب دزد کند از سعده چو زنبور عسل — بیار از نبل و گل یافت صفا زد بکمت

بعد ازین روز شود دزد چه صاحب کل — پس ازین شب نبکین نقش کند عبد اطل — کز پی نور سد و لب بهم آرد جدول

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد مصراعی و صراحی بمثل — شاید از غیرت بر شاخ بمزرند بخشر

جام یاقوت می لعل بهم بالانند — اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل — بلکه بر داشت صفا صورت عرفی و بمثل

نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش — ناقص از کار که اند ز باغ از محل

ای طبیعت در بن فصل کرا کاوی من عقل
شاید ار باز شود عقدهٔ ما لا یحلل

لیلی از کوتهٔ محمل بنمود دست جمال
تا بود لاله که سر برزده از دامن تل

حاسد از آر شوم زین غزل تازه که باز
موسم شادی بلبل بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سهیل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژده بر هم نزدم دوش که در پیت خزان
تا صبا هم در دل کوفت تمنای بعل

از زوال و داس الوده آدریائیس مزن
دجلهٔ عفو بابنها نشود مستعمل

بعد ازاین دیدهٔ دل نگذارد غم دوست
این نه موعیست کز آتش بکند مرگ عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوشدارو بدر نستند بسلام حنظل

چند ازین آتش خس پوش سخن انگیزی دود
ای بخوبش جوهری آیینهٔ حسن تو مثل

آسیائی زو فا بر مژه ام کش تا چند
پوشم این چشم تر از رشک خداوند اجل

میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی دو سیاره او با خورشید
چشم بر چشم کند پایهٔ او خبث زحل

لب او خنده ز اگر چشم جهان گرید باز
دست او جنبد اگر دولت قضا گردد شل

با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع
بهمن و دی بر بایند کلاه مخمل

یکدرم وار نیابد ز رخ الماس برون
گر ضمیرش ز رخ خورشید در آرد بعمل

عشقش اندر کنف امن نخوابد بی دود
راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کفایت بعدو
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان کفت ندانم که حلول از چه نکرد
صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل

انگه چون روز ازاد ز افق سر برزد
جمله دولت او زاد و شبانگاه ازل

جمله هم سنگ کهربای دل و طبع منست — اینچو اهر کرفت ند کف جود تو بابل

فاش کویم نکنم شرم ضمانت کر کرد — اشتیاق کف تو صورت توعیش بدل

لوحش الله رشبک سیر سمند تو که راست — دو دمه کل از شوخی او مستاصل

آنشبک سیر که چون کرم عنانش سازی — از ازل سعی ابد وزابد آید بازل

قطره باکشتم رفتن چکد از بیضه فیل — شبنم اسباش نشیند کر جهت بکفل

کر بجولانش دهد سرعت او در یکدم — آید از نور بر تیب مبارک بجمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

کر بر خصم تو بندد مدد پایش دم نزع — تا قیامت بکلویش نرسد دست اجل

در عنانکردش او تا کره نار هوا — طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داور اداوری ست اشارت فرمای — تا بدیه فلک از بهر صناعت صیقل

داد یک شهر زعرفی بشنو کین معذور — کبر و نازش نه بانداره قدرست و محل

پر غرور ست که تا من در مدحت نزدم — این کمانه ست که دود اتش نیاورد بدل

نیم تحسین بکن ار کوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اکر بار نشکافی بخرد — سو نمانیست که چند ست در ولات وهیل

بهر اصل و نسب خویش نویسد پروین — هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

کوهر افروز رموزست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوی همت و ازشرم کن در خلوت — بشکند رنکش اکر جامه بنا شد مخمل

کر ببازیچه نهد دل کف اندیشه عنان — می نهد عاشیه بر دوش حریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشنو عیب ز ره دهی از نسیم دغل

کر بجولان شد و دارد سرعت او در یکدم — ایچو اهر کرفت ند کف جود تو بابل

فاش کویم نکنم شرم ضمانت کر کرد — اشتیاق کف تو صورت توعیش بدل

لوحش الله رشبک سیر سمند تو که راست — دو دمه کل از شوخی او مستاصل

آنشبک سیر که چون کرم عنانش سازی — از ازل سعی ابد وزابد آید بازل

قطره باکشتم رفتن چکد از بیضه فیل — شبنم اسباش نشیند کر جهت بکفل

کر بجولانش دهد سرعت او در یکدم — آید از نور بر تیب مبارک بجمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

کر بر خصم تو بندد مدد پایش دم نزع — تا قیامت بکلویش نرسد دست اجل

در عنانکردش او تا کره نار هوا — طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داور اداوری ست اشارت فرمای — تا بدیه فلک از بهر صناعت صیقل

داد یک شهر زعرفی بشنو کین معذور — کبر و نازش نه بانداره قدرست و محل

پر غرور ست که تا من در مدحت نزدم — این کمانه ست که دود اتش نیاورد بدل

نیم تحسین بکن ار کوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اکر بار نشکافی بخرد — سو نمانیست که چند ست در ولات وهیل

بهر اصل و نسب خویش نویسد پروین — هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

کوهر افروز رموزست نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوی همت و ازشرم کن در خلوت — بشکند رنکش اکر جامه بنا شد مخمل

کر ببازیچه نهد دل کف اندیشه عنان — می نهد عاشیه بر دوش حریر و اخطل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشنو عیب ز ره دهی از نسیم دغل

سلطان دین علی که سزد شست سال تخت

هر بنده‌ای که یافت ستد از زبان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر شد است پر

تا باز کرده‌اند لب گوهرفشان علم

سلک عقول و نظم صور جوهر سپهر

تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم

پیش از وجود صلب ملک بود دولت تو

وز بطن صنع نادره‌ای تو از آن علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو

کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات شئون تو نزد بود

آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علت جهان هر آنکه بود بصنعتی نهاد

از فطانت تو گرفت اقتران علم

ذات تو اعتدال ارسطو مزاج و فضل

عقل تو نغز جوهر اسکندر قدر علم

صدر و فقه حاد و ضلالت بهر قدم

دست هدایت از تو گشاده زبان علم

درکوش

جوهر بنده کیش چون هنرش مستقل

آن یک اندیشه که چشمش نتواند اول

خود تو دانی که چها کرده با میدوار امل

او که عمامه عزش ست نفقه بوحل

بر ستایشگرت این آبه مباد المنزل

صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل

کین حکایت حوز نهایت پند پذیرد اول

این نگویم که مفصل شنو یا مجمل

ز آن باخلاص شکست عزوزش اول

کوته چشم نمودند که تنگست محل

هیچ شرم آیدت از نکته ما قل و دل

گرچه محتاج دعا نامد و مسعود ازل

تا نبول از عمل نامیه ماند مهمل

تا بجدی که چو بدش بمیان جهدی و جهل

نو برون تاخته از علم جوار علم عمل

لب اعدای تو سیراب بود شام و سحر

لیک از آن آب که خوشش دل و تریان جدول

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم

کلک گرفته شان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مدرس معانی بجز عقل

نادیده یوسفی چو تو در کاوان علم

در کوش فطرت تو در اول نفس شمرد — هر نکته کز دهشت لب و دندان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تعوذت — ای آیه شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اول بر باید عنان علم
در آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما سیر او بهمین آسمان علم
این مایه دشمنی که بعلمت جهل را — ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اولی شدی تباه — تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
از زلف استماع روی دکان کنه هستی است — آنجا که فطرت تو نهد پای دکان علم
تا عزم خاکبوس حریم ولایتت — دارند ساکنان نهم آسمان علم
از پیم و در باش ادب هر صباح و شام — صد بوسه مژده بر لب و دندان علم
کر ضعف ایزدی ز ازل مصلحت نداشت — تا سازد استیاز تو خاطر نشان علم
الآن در آستان حریم فطانتت — ذیل بلاغت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزا بیکدگر — ترتیب آدمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو — گفتم که این سر د بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش — نیست این غلط مکن که بلندست شان علم
کز سایه طبیعت او مهبطیش هست — اندر روه میسر د که بود لاسکان علم
دانند معجز نفس آتشین تو — آنانکه روسفید شوند از دخان علم
در مجمعی که قوت نهانی دهی بعقل — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
از دست بخت طبع تو بالد بسبت دبس — بر خوان عقل هر چه خورد میهمان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت — سازد بنو بهار مبدل خزان علم

دارم امید آنکه بعون عنایتش
بخشی وظیفه ز تنعیم جنان علم
مسند نشین فلک در دلم شکی
ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دهر بسته نیسان ز دانشم
گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون ذره نهای که هوا و حت بسلک نظم
سرهای جهل را ز کشد ایسنان علم
تا دل شگاف جهل لسیطار کب بست
زهم ذلیل قطعی و تیغ زبان علم
با دا هدایت تو کم معمار دانش
تیغ زبان جوهر یارانش ان علم

منم آن بحر بیان کز عمود طبع سلیم
ز د تا طمطراق نام سخنم بر بقعه سیم
منم آن مایه فطرت که ز انصاف بود
با وجودم نتوان گفت بایین شرف سیم

منم آن بحر لبالب معانی که شود
قطره آب ز شرم سخنم در تیم

گر بیاد سخنم غوطه بر آتش بنهند
حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم لبکه عرق داد برون
صورت شیشه برآورد ز لال تسنیم

در حرم گاه دل او حجله که طبع منست
حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج معانی ز دلم در پرواز
هم چو مرغان ولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند
گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

در پذیرد ز دم صورت دیوار حیات
مایه فطرت از و وام کند طبع حکیم

آن خردمند حکیمم که بسبابه عقل
گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم

ایکه نسبت بجلال تو همم از بی آدمیت
گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر
بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیده احول کرد
گر حسام تو نگاهش بسکاود بدو نیم

کرم رفتار بجد لیت که دود انگیزد
گر دود در مرکب خوش خرام تو در سطح نسیم

گر بعنان نکند رای تو در بینائی
نایب حرد مکدیده شود در ریتیم

هر گرا ضربت گرز تو در آید بضمیر
در بدنها شود از سایه او عظم رمیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول
بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم

ان گه از روضه لطف تو شود فیض پذیر
که بود غیرت فردوس بصد ناز نعیم

گر بشمیر سیاست بدو نیمش سازند
نشود تا بابد سلب حیوة از بر نیم

ایکه در عالم اجرام حکیمانه اگر
دفع افات و عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگویی که تبا نز ابنکه می باشد
پیشه از دل عاشق شنود کوفتن صمیم

کی دهند اهل محبت بتو تعریف لطف
گر ستایند عوض عایده نافع نعیم

شبهه نیست در این واقعه کاصحاب بصیر
من و سلوی بنظر وشند بتوصیر و حمیم

هیچ از این پیر و بکر انبود و گرد ملال
سر جیه این واقعه بسیار غضاضت ایمیر

زانکه از رشک سخن شکوفه از لطف عمیم
حالت جمله کند منکشف از وات علی

دوشن ز رو دش نبی در شرف و ذات عظیم
که عدیلیت عدیلش چو خطا و ند عظیم

آنکه با مرتبت و سعت او اوج حضیض
وانکه با رتبی طبع و از این پیشه جسیم

آیه از رو در چو سیلاب بسیبا هی نظیر
ثانی شود از برق عقاب شتقی نبیر

خانه از خود نشد سن و در بیعلمی عمیم
گفت کای وای انشس سن و از سف بیذیر

حرف از مصلحت کیو بیر و از سف بیذیر
این سخن گرچه ز روی دب اغتاده بسیر

جاهرا

جاها پایه میدای مباد اکه قضا — زندش طعنه بهمایه کمترین عظیم
ایکه انست بر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از موکب آمده چو حلقه میم
آسمان نهین حصر شکوه تو کند — درمیان گیرد اگر دایره حلقه جیم
داور ایکه سزای تو همین تعظیم است — که عدیت عدیلیت چو خداوند کریم
خم کوشه چشمیت مرا از تو بس — ورنه مستغنیم از مال و منال عدیم
زده ام پای بعیش و دو جهان از همت — زان ندارم بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
گر بصد حیله اگر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر — وز چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرض این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل کرم طبع سخی
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — کدا کلاه نمدکی نهاده شه دیهیم
نشاط طبع بجدی که نشنود دانا — بجز ترانه اطفال و نرمات ندیم
بباد مجلس دهر آنچنان نشاط آموز — که دست را بساع آستین کند تعلیم
برآز مصافحه نازکان بلعبت شجاع — لب از معانقه شاهدان ابیوسه کریم
نوای مرتبه صوم و شادمانه عید — کنون دلی ز تراانبساط گوشه صمیم
بخوان نامه شد دست اشتها مطلق — بکام معده عداوت نمود طبع لئیم
بچشم دهم رفیق شگفته روئی دهر — نمود چهره امید و هوا صورت بیم

چمان بخوش چنین دلی عنوان ترا ارجمانی
نشسته باد وزان در تعلل و تعلیم
کنا کهان زدرم در پسر فرده دیمی
چنانکه از چمن خاطم بعطر شمیم
چه گفت گفت کرای محزن جواهر قدوس
بیا که از کهرت یاد می کند دریا
بیا که گشته لبت را طلب کند نشیم
زلال چشمه امید نقته اکرشا
طراز دولت جاوید شاه زاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
چنانکه باغ ز نشیم چنانکه گل ز نسیم
بوقت دهم دلکش چنان نشاب زده
که دست اهل کرم در نثار کوهر ریم
چو روزکار رسیدم بر کهی که کند
زمانه وقف نصیش بپیره تعظیم
رسیدن من و اقبال انهمایون فال
چنان فتاد موافق در آن بخشنده چو میم

همه مراد چو امید در قبول وی
همه مراد چو امید در قبول وی

تمام فیض چو اندیشه در وداع بسیم
تمام فیض چو اندیشه در وداع بسیم

خود و نماز بغیر تو بر سر طامع
خود و نماز بغیر تو بر سر طامع

چنان بغرب که طامع بر آستان لئیم
چنان بغرب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که پیش گیرد عشق
ز فیض لطف تو شاید که پیش گیرد عشق

شود باهل مروت دل از کرم شیم حلیم
شود باهل مروت دل از کرم شیم حلیم

زمانه را همه فرزانه آرزوی تو باشد
زمانه را همه فرزانه آرزوی تو باشد

ز بادی و بلوی و کرم همیشه عقیم
ز بادی و بلوی و کرم همیشه عقیم

ز بسکه گرمیت آن نقاشش آورد در تاب
ز بسکه گرمیت آن نقاشش آورد در تاب

بگرد و گان گرمیت نه سلیم
بگرد و گان گرمیت نه سلیم

که احتیاج نگوهر گرفته است و نه سیم
که احتیاج نگوهر گرفته است و نه سیم

بحفظ و حلم تو دریا بفاتحین جسور
بحفظ و حلم تو دریا بفاتحین جسور

که مصیبت آسیه آزموده است نه پیم
که مصیبت آسیه آزموده است نه پیم

* که عنایت تو مرا حق گذشته داد
* که عنایت تو مرا حق گذشته داد

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز

که دامن شرف از چیدن عرش عظیم
که دامن شرف از چیدن عرش عظیم

بهار خلق تو عطری نیافت طفل تسلیم
بهار خلق تو عطری نیافت طفل تسلیم

که بوی مهد پذیرفت خوشی و دلجوئی
که بوی مهد پذیرفت خوشی و دلجوئی

ضمیر پاک تو پیرایه کرد طبع سلیم
ضمیر پاک تو پیرایه کرد طبع سلیم

سرزمین نیامده بپذیرد طبع سلیم
سرزمین نیامده بپذیرد طبع سلیم

نژاده

* این بیت بقاعده اعتدال نخورد بنظر میرسد

همه مراد چو امید در قبول وی
تمام فیض چو اندیشه در وداع بسیم
خود و نماز بغیر تو بر سر طامع
چنان بغرب که طامع بر آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که پیش گیرد عشق
شود باهل مروت دل از کرم شیم حلیم
زمانه را همه فرزانه آرزوی تو باشد
ز بادی و بلوی و کرم همیشه عقیم
ز بسکه گرمیت آن نقاشش آورد در تاب
بگرد و گان گرمیت نه سلیم
که احتیاج نگوهر گرفته است و نه سیم
بحفظ و حلم تو دریا بفاتحین جسور
که مصیبت آسیه آزموده است نه پیم
* که عنایت تو مرا حق گذشته داد
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز
که دامن شرف از چیدن عرش عظیم
بهار خلق تو عطری نیافت طفل تسلیم
که بوی مهد پذیرفت خوشی و دلجوئی
ضمیر پاک تو پیرایه کرد طبع سلیم
سرزمین نیامده بپذیرد طبع سلیم
نژاده

که گرد او بنکشیدی عنان من قدمش
بپوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد
بلطف خاص بدل کرده التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم
بدان جرم دم دانا نه بنده شیخ ندیم

چه گویمت بدماغم چه گونه لذت داد
گزیده نور بر کرنش نمکچش تسلیم

بکفت من بنشیدم هر آنچه گفتن داشت
که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم

لیش چو نوبت خویش از نگاه بار گرفت
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

بهمین که رفتی ازین آستان نوشته بیار
گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن بسرود دستار من بگلستان شد
ز بسکه چیدم و بر سر زدم کل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خود جوئی
نوشته داد که این لحظه کل و تو تسلیم

بگیر زود ببر با قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده را بخوانند
بلهجه که دمد روح در عظام رمیم

منم نمودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولد شن نهاد بشیر و بهر آن کرد
که با طبیعت آتش و جود ابراهیم

نهیب و هیبت او در شیمه تقدیر
شکست کوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد
ز بس هدایت تعطیل فارغند از بیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف
دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

بروی از منه کر آستین بر افشانند
شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
که کرده بذل سعادت همایه را تعلیم

زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — با صل خویش تنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که خداست — مثال ماهیست و در آب جیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت عزیز — برآورد بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نکمر در حلال برفرزند — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بقبوای فرزه تا خورشید
حلال اکبر شه بادوشاهزاده سلیم

صبحدم چون رد عدول صبوحی تر ای من — آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من
کوش اهل آسمان محلقه ماتم یکیست — شبونم تا برکشید آهنگ هاهای من
مصر و یران کرد رود وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زآنمل شوریده بر ترک خودی نهم — کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زآن ملایک چون ملک جوشند از هر سو که هست — چشمه لذتست هر سوی غم بالای من
کام جانم تازه کردی ای غم لذت سرشت — بی غلط کفتم چیغم از من و از سلوی من
در خمار احتیاجم آنکه ایزد در ازل — باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان در یوزه کرد و آفتاب انگشت نما — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون کردیده دوش آفتاب از کینه ام — بلکه هر سو کشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات — ارزش هر دم بپرس از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدر آغوش جیب — شوق بی هنگام یارست بی پروای من
منکه مستی کردن از خون جگر دانسته ام — ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر ز جوشد لبهای من

زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — با صل خویش تنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که خداست — مثال ماهیست و در آب جیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت عزیز — برآورد بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نکمر در حلال برفرزند — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بقبوای فرزه تا خورشید
حلال اکبر شه بادوشاهزاده سلیم

صبحدم چون رد عدول صبوحی تر ای من — آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من
کوش اهل آسمان محلقه ماتم یکیست — شبونم تا برکشید آهنگ هاهای من
مصر و یران کرد رود وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زآنمل شوریده بر ترک خودی نهم — کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زآن ملایک چون ملک جوشند از هر سو که هست — چشمه لذتست هر سوی غم بالای من
کام جانم تازه کردی ای غم لذت سرشت — بی غلط کفتم چیغم از من و از سلوی من
در خمار احتیاجم آنکه ایزد در ازل — باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان در یوزه کرد و آفتاب انگشت نما — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون کردیده دوش آفتاب از کینه ام — بلکه هر سو کشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات — ارزش هر دم بپرس از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدر آغوش جیب — شوق بی هنگام یارست بی پروای من
منکه مستی کردن از خون جگر دانسته ام — ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر ز جوشد لبهای من

زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — با صل خویش تنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که خداست — مثال ماهیست و در آب جیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت عزیز — برآورد بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نکمر در حلال برفرزند — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بقبوای فرزه تا خورشید
حلال اکبر شه بادوشاهزاده سلیم

صبحدم چون رد عدول صبوحی تر ای من — آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من
کوش اهل آسمان محلقه ماتم یکیست — شبونم تا برکشید آهنگ هاهای من
مصر و یران کرد رود وادی ایمن نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زآنمل شوریده بر ترک خودی نهم — کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زآن ملایک چون ملک جوشند از هر سو که هست — چشمه لذتست هر سوی غم بالای من
کام جانم تازه کردی ای غم لذت سرشت — بی غلط کفتم چیغم از من و از سلوی من
در خمار احتیاجم آنکه ایزد در ازل — باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان در یوزه کرد و آفتاب انگشت نما — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون کردیده دوش آفتاب از کینه ام — بلکه هر سو کشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی مکش بهر حیات — ارزش هر دم بپرس از نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدر آغوش جیب — شوق بی هنگام یارست بی پروای من
منکه مستی کردن از خون جگر دانسته ام — ننگ هوشم باد اگر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر ز جوشد لبهای من

منکر از دل نادعای خویش — کی شوم محروم کی خالی شود میخانای من
بوم می نیفتد جبریل از ترا — پر یطیر ابر دبالا دنهس عنقای من
آن بهشت معنیم کز بود معوذ لی مسوز — حرف طولی بود نشد بر من برای من
وجدای باده کیفیت رد و الحرس — کاملی چون عشق در رفی بر نیای من
من فنا مترا عشق دیده کو تا بنگرد — صبح بهش و دوزخ از اکوتر مهای من
فیض تصویر تو بی لی لطف داودی مسوز — رقص میکند معنی طبع سبی بالای من
من مطاع ملک استغنا و مارا نند حکم — دو دماهای هوس در رسلک استغنای من
دانم تو فالی که در معنی نکیست — موجه دریا دموج طلم بطای من
فوز و ظلمت با دو دیک مایه در تا بند کی — آن ز رخی آفتاب و این یک از زیبای من

منکر از دل نادعای خویش — کی شوم محروم کی خالی شود میخانای من
بوم می نیفتد جبریل از ترا — پر یطیر ابر دبالا دنهس عنقای من
آن بهشت معنیم کز بود معوذ لی مسوز — حرف طولی بود نشد بر من برای من
وجدای باده کیفیت رد و الحرس — کاملی چون عشق در رفی بر نیای من
من فنا مترا عشق دیده کو تا بنگرد — صبح بهش و دوزخ از اکوتر مهای من
فیض تصویر تو بی لی لطف داودی مسوز — رقص میکند معنی طبع سبی بالای من
من مطاع ملک استغنا و مارا نند حکم — دو دماهای هوس در رسلک استغنای من
دانم تو فالی که در معنی نکیست — موجه دریا دموج طلم بطای من
فوز و ظلمت با دو دیک مایه در تا بند کی — آن ز رخی آفتاب و این یک از زیبای من

ای کمین بر نشستی اعمال نویسیدی کواه
بلکه در معنی بطفلی باز میکردد فلک
در حساب وی شمار و غفلت فردای من

در دم از حسن عمل چون رو سفیدی یافتی
انه لا تقنطوا من رحمة الله شد کره
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

صورت امید می بخشد چو آب سوخ زن
معنی پنهان من از آیت لا تقنطوا است
کو شیشه در بافت صورت پیدای من

بیکه می افتد شرر عشه در نور نکاه
لوح دل نقش شکد دارد چو عکس ماه بر
باف تمثال صنم بر شقه دیبای من

سر بصحرا کاه کوه بر سر کوه کاه دشت
بال طاوس از کلاب و عود خوان پرور
تاب زد موجه در موسم کرمای من

کوه با چون من دم در چشمه تابان کرد و سیاه
اصل من از دود و نامم نوع ان مجمری
حور غم رضوان در دست آدم و حوای من

میل فعل نشئه ابا طبع من آمیخت است
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی نوشت
از نمایان سنجد عیار کوهر یکتای من

دین بشیه ربط کفرت و سکافات اله
کر جهان در پیرهن آرم روی در کوش آید ش
مرحبا یا امتی از فرقه مولای من

در بعیبا دین بعیبا دین بعیبا است و بس
کر کنم نسرمه جز خاکه رش مژکان چو باز
چشمل اندازد بزاغ دیده بینای من

وز جهانیک آمدی های پیش پا مین و هم
شقه دیبای جاهش کفت محو دکیم
آسمان کفتا طراز حله خارای من

کر شه کرمی که شوید تیزی از آئین ه
موجه دریای طبعش تا نکوثر کرد و کفت
تشنه منشین ایعدای زاده دریای من

جبه ای نوبها عجبه بکر تا شیه تو
دردم اندیشه قد تو بشکافد زهم
حلهای علم بر دوش دل دانای من

معصیت آمیده هم آمرزش از طرف حداه
سایه تو در عدم پیغمبر همتای من
مردمک حکم سبل در دیده بینای من

چون ز ارباب بیوت ندامت بر فروزد
تا بت بر نیاید پیکر جوزای من
جوهر من کرد روشن کوهر آبای من

چون کل روی دل آرایان ز نا تیر نکاه
کر نبود اکه کردد مولد و مأوای من
کش سخن نام است تا کی ریزد از نیهای من

ایکه داری نامه اعمال از فعل نشت
کش سخن نام است تا کی ریزد از نیهای من
من نبود امانم و ماند بمن سودای من

چون مصیبت خانه عشاق کعبه دل است
هان بسعد

نان سمند همت آهسته ران ایکمره ناهوشمند — منحرف می تازی و مستی و تاریکیست راه — بار دلت رحمت از آیش ماه چهره کاه
می توان کردن تلافی عمر ضایع کرده — گرز نو برگ و گیاه تازه کرد در برگ کاه — عشق پیمودن ز دیگر منزلی آغاز کن
شاهد معنی عیان در بصورت ملتفت — ایدر و حمل خون دروی نومیدی سیاه — باز کی بود ابد یکبن نامید از جلست
بلکه بی تأثیر ضایع کنت در دیر مجاز — گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه — کرده در برگ علمت جمله اول اشتباه
بعد ازین در معبدی نالم که چندت نشنوند — کوهر کام ابد در دامن تأثیر آه — ایکه از اول ام اگاهی مهل جان مرا
حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند — کر ترا او در ازلینم لیس فی دلقی سواه — هم چو سیم در حصول طلعت عفت تباه
مقصد دورست عرفی کر بدین رو می روی — کام بمقدار روای باید از امداد شاه — بسته مدرا شکافد چون الف زدن جهد
قدر مان عرش مسند داور آمی لعب — صورت مرآت معنی معنی صنع الله — چون در اثنای پرانش نی نویسم تیز راه
کر محیط آری او یکخ کرد در موج زنان — دامن موجش ربود جبهه خورشید و ماه — پاک نفس مرا ز آسیا خوان دور دار
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامه صورت ز دوش افکند در ادنی مکان — کین حسود دین مروت سوز ما این بیکناه
ز آن کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه — با وی بغول عمر اهمند در راه سلوک
ایزدی نسبت ذات ولایت را شرف — وی بزیر سایه جاهت بنوتر ایناه — باف درک ابنا زند در نزد یک جاه
سایه یزدانی و انوار سیمایت دلیل — داور کونین و انواع احسانت کواه — تا ایران الجزء الجولانکاه دولت
دست حفظت بهر چلیپا خنجری بر بسته کی — بر میان شعله بربنه و نطاق از برگ کاه — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه
شاخ شاخ و برگ بر عرش جمله آهم بگشند — تا ز باغ همتت خوانیم طوبی را کیاه — احتمال دولتیفزای دو رباد از انکه او
عرش بینم هر فلک با تخت جاهت هر مکان — آسمان هر تخت بینم یابم از بخت جاه — جز نیاز کاه و تب بیچاره در عذر کناه
شاهد خلقت بدست عدل در ایوان هر — سنبل و ریحان نه فسه زاد و خوانکاه — می تراود آب شور از ریزه تخم ترکی
توشه کیر انتفاع از زرع جاه تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه — تا بود در حسرت الوی میکند جاه
از خیال امیدت اندیشه میرد در ضمیر — در نشاط امتنانت سجده رقصد بر جباه

ای متاع درد در بازار جان انداخته — کوهر هر سود در جیب زیان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

نور چرت در شب اندیشه اوصافتی — بس همایون مرغ عقل در آشیان انداخته

انگبان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کز تیر حکمی بر نشان انداخته

ای لطیع باغ کون از بهر بریان حدوث — طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دامان پست — عاقبت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت بر آن انداخته

سایه پرور دعمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام — آن همما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مظلت ارواحی داده در بازار عشق — عزت و شان از اوج عزوشان انداخته

هر کجا تاثیر غمزه اداده اذن عموم — شادی راحت فشار ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم کدل در خون تپد — نوعروس همت از عصمت ان انداخته

طعمه گر خواهی عشق افکنده در کام دل — ریزه از آن الجیم اندر دهان انداخته

نرخ گوید منع لب کن عشق گوید نقره زن — کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دون وصلت گر بیابد که بان محرمی — جوهر اول علم در آستان انداخته

چیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زنده کی از دست جان انداخته

وصف صنعت کرلب بر دزه میریزد برون — نطق را در معرض عقد البنان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی — منظم را آتشی اندر خانمان انداخته

منکه باشم عقل کل را ناوک انداز ادب — مرغ اوصافت نوا از اوج بیان انداخته

کرم مژده وصال رسد در زمان بمیر — وز بعد مرگ اگر نرسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه کرم کن از کس نوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

روبیصه را بسنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات ببزیر لب آرند لب مدوز — بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان — منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

ای موی عصمت از بکبر یزد رصید گاه — کیرایی از کمند و شتاب از کمان مخواه

گر ناکهت بردی هوس دیده وا شود — بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میر بارگیت نگشته در خم غرور — تنها بطرف سفره نشین میزبان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان و بال فشانی کبک دلکشا — از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت و با هفت آسمان مخواه

نام قبیله را ببر از فضل خود بوش — تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرض چه احتیاج که گویم بدستان — کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس — کفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

زخود گر دیده بر بندی چو کلیم کام جان بینی — همان گر اشتیاق دیدنش زادی سمان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنیا — که گرد سر انمایی کیمیا را ارمغان بینی

ز ناقص عیارت پیش ازین بر کیمیایی زن — که هم زر هم محک اشرا بسنجی امتحان بینی

چو سلطان غیوری در کمند حکم بر کوهم — بکش زان پیشتر تو در کمندم کز چو زر بینی

روان در قهر شهوت در غضب از زهر تن تلخی — دوا کن میش پرور را بکرگ خاکی بشان بینی

ز نفرت شاد و شوخ کرگدم پرکار دل کرد — ز غفلت دانه شوخی را بدام ناتوان بینی

طرب اپای بر سر زن کز جنت را بجل سازی — هوس را دست بر دل زن دو روز خواجگان بینی

بنزل اشتگاه معنی مهمانشو تا زاستغنا — بکس اباورن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا بیعنی سوی عرفان رو — که قند بقمتش پروانه غزل زبان بینی

چنان مشتاق قند لالی کز اضربنه و صفر زدن — کیرایی در شقاوت کر سعادت را ضمان بینی

خود در آدمی انکه توشان قدر ره نسنجی — بهادر همشیان انکه تو قدر آشیان بینی

بکون آوده دست و تیغ غازی مانده بی تمکین — تو اول آب بر و آنکه بر کشوان بینی

بآب دانه خو کردی ولی از کام صیادی
چو بر صید فکنی شهباز خود را مالکیان بینی

بطاعت آن زمان از زنده گزلت طاعت
چو سر بر سجده مانی در جنان خود رسان بینی

مرن لاف شجاعت در زنی آنگه که در میدان
علم شمشیر دل باقی فنا شد پیر جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو هشت کرد همت شو
که نام هر چه بردی عیب آنش بر زبان بینی

بجنت خوانمت لیکن بهر عشرت بهر آن جا کا
غذای آتش همت بود از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری بلی خود را ندیدستی
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی

ز فی عالمی مر تا بدانی پیش پا نفست
به بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبان تیشه کمتر نهد خود را
که چون فال خرابها زند پیل دمان بینی

زبردستان نه در کوشش افتادند در زورش
اگر در نقش واعظ انتعاشی از بیان بینی

غزل پردازم اینک از ره پیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از زر قران بینی

به بین در آینه تا قبله روحانیان بینی
بخواب خود در آ تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دلشاد و ندانم دوستان تو
ترا هم شادمان خواهم چو بینم دوستان بینی

هلا کم می کنند کردون و غمگین نیست آری
تو تنها نی که بر اجناب دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهانی انگه مدارا با ورم ناید
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ کریه مشغولم و کر بینی در رونم را
زدل تا پرده چشمم دوشع فراغون بینی

بوعظانه رشوا زراه غزل عرفی ترنم بس
در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی

دلت الماس همت بود اگر وا بینی آنگونش
ترنج زر زدست افتاد پرویز جهان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هیهات
برنقیم پایه نه بینند که را جنگاه جان بینی

از آن بآرام بینی در بیابان کاندرین کشور
بآبادی چو آیی را هزن زاد و ره بان بینی
کمینه عزم او را مرحله کردون غنان یابد

گهر جویند غواصان ذ فطرت در ته دریا
تو در فکر همین رایم که از دریا کران بینی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

بدام اندر نگشتند اهل معنی طایر دولت
تو در زیر و زبر ختان هم چو طفلان آشیان بینی
چو با عقلش بینی گاه بحر گهربار
نگنجد نور خورشید از دو طرف هر دیده
بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
چو با عدلش بینی ماه نو تاج کیان بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور می کن
ترا سود این بعد کز نور خور بینی زیان بینی
چو فرش در جهان جان دش و ما شور زآرد
نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
تو کز اندیشی آن بهتر که صد راز آشکان بینی
زن امکان تن بالای جان تقویر جان بینی

ز کرد غیب خاطر فرو شو دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یک یک عیان بینی
دکانی چیره خلقش اگر بازار ان سنا
تو سر با دیده پا در شعله می تازی نه خاکستر
به بینی حسن خاکستر چو در رد شنگران بینی
که بخت را متاع روی بازار دکان بینی

مرو در عرصه آتش کز آسیب نهنگ فهمان
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
چه خوانی ای ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش

در آور پرده بینش که مدهوشان چیر ترا
فروغ دیده نثر عورت و دوشیزه گان بینی
که فعل و قول او را قول فعلش ترجمان بینی

چه نقصان یابی از خیرت که خارش گلستان بینی
چه لذت بینی از دانش که منوشش استخوان بینی
بهین در صورتش بنگر بآنجا در این جهان بینی

مخاطب گر نباشد مستعد خامش شو عرفی
که هست او را چه همت آنا تو در معنی زیان بینی
بهین در معنیش بنگر بآن جهان در این جهان بینی

سخن را خموشی نقص خود بینی خطا باشد
که خاموشی بسی بهتر از بیان مهرگان بینی
جهان علوی و سفلیت از تخلص در امانش

نوا را نیلگون تر زن چو ذوق نغمه کم یابی
خدیو ا تیز تر می خوان چو محمل را گران بینی
اگر خواهی که قرار ارتباط این دو آن بینی

بر آ از پرده صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سری ز اسرار نهان بینی
بخشر عالم السفلی بکن مدحش
اگر شوقت ایان بد هد بیزم خاقانان رود
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
بجلس غمکد از وی عشرت افزایک در فلوت

کرا زیبد خلافی آتش قهرش علم گردد
برانداز فلک هر سو بساط خیر زان بینی
بشادی دشمنش یابی بمانده مهربان بینی

شوش خواهت ز دری که بینی هر وی خسته
در آتش خواهت جایی که دستی در عنان بینی

برون از تشنگی در آتشم اما درون بینی
که نهر سلسبیلش در کلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در میان یابی
اگر بار ورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت راهزن نبود
از آن راهت بباغ آرد که گلزار و خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت بستمان عرفی
دعا کن از ما بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدر دیشی ثنای خان خانان میکنی آری
خوش آمد گو نه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت ایشان نمیگویم
که یارب با فلان باشد تو بهمان در جهان بینی

تو خیر اندیش خلقی بس همین باید دعای تو
که یارب هر چه بهر خلق اندیشی همان بینی

سپیده دم که زدم آتشین بشمع شعور
شنیدم آینه استفتح از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ارنی ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای مالبس دور

زیاد ازین نه جلالت دوری از برما
اگر بجو صله نازی در آ بیزم حضور

طلب نثار در آموز متاع منع کلیم
بلطف عذر میار اگه نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوهٔ ما
شکست ساغر امید و بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند
که بر کرشمه مانند بود خلوت طور

تو در معامله اهبطوا متاع مخر
که تا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور

در ملاطفت ابنیا کشاده در آئی
که آستین طلبت از تن سعیکم مشکور

بیا بنوش که در منیت شهد کنم
که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر
بیا که بهر تو بر صفه سرای سرور

چو عشق تو بینایی است شاهد وصل
چو حسن ما همه آرایش است و جلوه نشور

رطعن مردم دوار سیاست آسوده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور — بدایت تو نمایند پیش صورت بین
دلیل دعوی منصور کآیت مبین — ز لوح ناصیه اتحاد شان مسطور — هر آنچه در رخ و رخسار ایزدی بود مستور
پس از مشاهده فوج سروری دیدم — که بود در صف اصحاب قرب صدر صدور — ز نور ناصیه ات شاه اگر ضیا گیرد
جمال صدر نشینان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شاه اختران مستور — با فتاب دهد نسخه خاوری
فرو شدم به تحیر که یارب این که بود — که هست چهره او زیب چهره جمهور — از آن نفس که بر او داد و از تو گیرد نور
هنوز در رحم این معنی نخسته اثر — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور — بکیخ ضمیر نمانده تعلق کس نیست
که کفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای ارزه بصیرت دور — اجل رسیده چو نامت بگوید بتواند
کدام کحل که نکرفتی از هدایت ما — هنوز دیده منیت است عین قصور — جز ز تنگ کردنش اجل ارزد دور
ز آستین ز رسیدی بجیب دست وجود — اکر نه کوهر او داشتی هوای ظهور — شعاع شمس ز قهر تو کر فتد بحجاب
بصورت آینه حسن با معنی ما — روان صورت و معنی ذات او بر و ر — ز ما و برق نشود کرمه خصاد دبور
طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق تا بابد نام او کند مذکور — ز کلاه حکومت بر امن تو نهاد
بجیب دیده ما هست کردی ار زه وی — که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور — قفا کر هست دو عالم بحکم او بجبور
کنونکه موقف حاصلت زود بیا — به استعانه آن کحل تحفه مقدور — کر این کلاه بسر مان و کوش بر شکنش
اجازت قدم او دیار تا بدهیم — که زیر منت آن تو تیا ست دیده حور — که در دو کون تو نی آمرد مهم مامور
بعون لطف الهی بلمحه کفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور — اکر چه ملک سلیمان کم در سیر وجود
زهی نوای نبوت ز نسبت منصور — خراج عشق تا بمیرش دولت ربخور — موثر ند صفات الهی ما تو ثر
وکر صبور نه تا بکویم آن اینست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور — عنایت تو کند بخت کر نما ثر
بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور — مرا و حلم خداوندی تو شد مخمور
بیاغ طبع تو در اوج استفاده فیض — همای عقل طلبکار سایه عصفور

به بزم جنتیان انجمن نظر از بهشت
ز دود آتش دوزخ بر او رخ بجور
بمنع اون اشتال او حکیم زرین
و بهر باده ارکان بصفح کافور
نکوته مور تو حاش اگر دهم بطباع
کند بباده بتسلیم طبیعت کافور
بروح حضرت ربعت که آرزنقه خوف نجات
که در حریم صفا می کند تهیه سور
زهی عدل تو در سینه شور کون و فساد
چو دار ملک محبت ز ظلم غم معمور
عدالت تو چو مصداق وحی سنت شرع
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور
زبهر مصلحت و بهر نعمت آری تو
کشند بر در و رق و فقه قضا مسطور
دل حسود تو الماس آسیا باد برد
بدست عهد شهید و فا شود مسعور
تو دی کرده ضمیرت ز روی شاه بعقل
بهنین هدایت غبار غفلت دور
ستایم

بعهد حکم تو امر قضا چنان ممنوع
که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد
برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
شها توی که ز کوة بضاعت کرمت
دو کون را ز کرانمایه کی کند معمور
منم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی
نصیب فرقهٔ آن تن هزار کونه قصور
ز زور کار من آثار یأس می ناید
چو حالت سنوات از مآثر باحور
تنزل عملم گر شود نسیم ریاض
بطبع برا ثر غوره کی رود انگور
ز خوض نعمت دنیا که زهر معنویست
بدون صوم کند نفس ذلیل بند سحور
بشوی روی سیاهم بآب احسانت
که تیره کی بردا ز صورت شب دیجور
بست صاحب اعمال نامه بودن
چه احتیاج که کرجا و دان بود مقهور
نعوذ بالله اگر در خشه طی نکند
شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتاد
حبابگاه قیامت چو ارض شالیزور
امیدست که مهرب سؤال شود
عنایت که چو عصیان مات مجهور
اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم
بجای خون ز رشحش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس
بر آنکه عفو الهی سبا زدم معفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم
که کرد فقر نشیند به ذیل عفو غفور
همین بسست که کرنا جیم و کر مغضوب
که با ولای تو فردا همی شوم محشور
دم سؤال که از تاب انفعال شویم
نفس شکسته کلوا ز زمانهٔ معزور
ز عود مهر کلاب وفات عنصر من
اگر بر فتن دوزخ همی شوم مأمور
بجوی شیر شناسم نه طارم انگور
بجون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم

ستایشم ز کمال تو قاصر ستان به — که مدح خود کنم این ننگ را تو دانی و من
محبت تو نهاده بسینه ام داعی — که نیست مونس الماس و معدن ما سوی
چو این قصیده رسانم بسمع او فرمود — که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤ منثور
عطای جایزه اخذی بعهده ما — حواله صله و بینوی تفجر و هور
اگر ز همت برهه مند بودندی — طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور
زهی محال که از غیر علت اولی — اثر قبول نمودی طبیعت مأثور
دو مرکبند ز بون در طویله عمرش — یکی سمند صبا دیگر کمیت دبور
اگر مهابت او شحنه بهشت شود — توان فروخت ببوس و کنار غازه و نحور
شبی ز هوله رؤیای افتخار رسل — علم ز هوش زدم در میان خواب و شعور
خمیر مایه این سر قصیده آن رؤیاست — که شاخ و برگ فرودش ز پر بال طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر — باصل خود آوردم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت ولی از تر کردم — چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
ز مستی می تلخ حمایت و رحمن — بسی پیاله شکستند در سر فغفور
اگر ز نشئه طبعم اثر بباغ رسد — سبوی می دهد از جای خوشه انگور
زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم — زهی ممالک معنی ز نظم من معمور
منم که از اثر طبع من بود قدسی — که بر صحیفه کند رازهای وی مسطور
سزد که از اثر رنگ بی تحرک دست — بردی صفحه نگارد مثال صورت حور
برون کنند ملایک سرا پرده عرش — دمی که شاهد طبعم کند لباس عبور
همی سزد در عدمستان که با نشاط سخن — روان افروزی آورده اینجز بحضور

چو آن ز اهل فضا تو من فروزی نیست — که منت دم عیسی کشد یاد صور
چو این قصیده کرا آن حسن طلعت نیست — که با جمال عمل یافت زینة الالتیام
بلی روایت کز گردد این علم مشهور — همیشه تا جگر خون چکان کرایان
بود ز شرم تو شرم ایشانه زنبور — خزانه دل مجروح امتحان تو باد
ز هوش اوری الطاف شامل تو بود — همیشه تا دل اشفق بخت اهل وفا
ز هجر وصل بود مایه سخ نامه و سور — حسود جاه تو باد از نشاط معقصود
چو دین چو دولت تو ارزد وصل آئینین مهجور

عشق کو تاخ سرد بر افروزد
عود شوق تو بجسم افروزد

دردرا دردِ دلم بیا لاید — عافیت بر بستر اندازد
مرغ جانرا بر دبیاغ کلی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دلرا کشد به بند کسی — که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — که سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم — نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس کوشی — به دل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بخرد — به دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشهٔ طلبد — آفتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل کرمم — دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام غم بکرباید — گریهٔ شیشهٔ خون بر اندازد
نور خورشید می پرندِ شفق — بر سر خاک اعبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن — نور از خیشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشهٔ طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد
کو معنی که اضطراب دلم — همه در نبض مرمر اندازد
زخمه از باد کوشهٔ داس — موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد — رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این نه کز دانست — کز دو یم کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان لجهٔ شکست — که بدریا شناور اندازد
هر که دینا نشیمنش باشد — فرش در کام اژدر اندازد

کو یدای بوفا گر شمهٔ تو — شور نا کی بهر سر اندازد — نعره سیلی با فتاب زند
کآشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت بمحشر اندازد — سر و سر سکندر اندازد
نقش بین کج مباز با عرفی — مهره تا که شش در اندازد — خاک مطربا به چاک رز اندازد
روبه لجوی اش مباد آن هست — زهر آفت بساغر اندازد — زر و زلف در بر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح — ترسمش عقل در سر اندازد — دشنه در سینهٔ فلک شکند
که شکایت بحزن بیالاید — بدر کوش دآور اندازد — بزه در ناف اخگر اندازد
میر ابو الفتح کر سیاست او — غمزهٔ زهره خنجر اندازد — زهره آهنگ بزم بر دارد
کر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد — در برد چنگ در بر اندازد
نامه صحرای چین شود هر گاه — قلمش نافه تر اندازد — شش نیسماب کون در آمد و شد
دانه از کشت جودش هر مرغی — چینه در کلبه در اندازد — سرد و دست دو پیکر اندازد
هم چو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد — آفتاب از کشد دناوک او
مایهٔ انتعاش مظلومان — کر بدامان صرصر اندازد — جوشن حوت در بر اندازد
آشیان خراب کرده باز — پیش مرج کبوتر اندازد — بگریزد بزیر ماهی و کا
مهر سامان بزم اگر نظری — جانب فرش کستر اندازد — کس ز اجون بمغفر اندازد
چمن جنت آورد رضوان — جای فرشش بمنظر اندازد — باد آتش نهاد محمل او
روز هیجا که بر کشد شمشیر — نام رستم بخون در اندازد — بحسر ان تشنه در بر اندازد
خامه هنگام تبت هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد — علت رعشه بیکه عام شود
در مصاف قیامت آشوبی — که رو ارد بمشکر اندازد — چون بمیدان تکاور اندازد
نعرهٔ تاریانه کار کند — حمله را باد در سر اندازد

رمح فولاد عرض موج برد | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش | آنکه زین بس جدل دراندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در مزاروی قیصر اندازد
ایکه خشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صف در اندازد
گر کند باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بیعرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
حلمت ار سایه افکند بفلک | چین در ابروی محور اندازد
با تو گر حاتم از سر دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه همت بخیل سرشت | لمعات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتواند کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردی تو گر مریم | معجز آب بسر در اندازد
مایهٔ نشوه اُنوثیت | باز در بطن مادر اندازد
واورا لحن مدح گستر تو | رقص در مستمع در اندازد
خرد از غور کنه خلق توام | در نه جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب حور خیام ار سنجند | لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده چون حاصه
هر دو سر از عطسه گوهر اندازد
گر چه طبعت سر مدحت نفروخت
سر به پایین چو عبد در اندازد
عرشیان سایه گدای تواند
مرغ فکرم ار سایه پر اندازد
نیک و بد را سنجی ار سنجی
از نشانی عنان در اندازد
چه کند خود را به لشکر اندازد
در به تنگی شوق مدحت کیست
کشتی دل بساحل نفرت اندازد
نظمی کین بدرفشان شوق
چون زنی کاو در تمنای شوق
طرح کاخ مصور اندازد
اندوزی عاجزست و من عاجز
طرح مدحت که در خور اندازد
کو بدانست

کو بدیهست که معنی لایق — بر زبان ثنا کر اندازد
کو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد
آب کشتم ز شرم تحسینت — به که مرغ سخن پر اندازد
با فلک دلق اشهب دادهم — روز و شب را بر و ر اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد
نه لباسی که ارز بر اندازد

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — نگرستم ب حت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع بسته و سرمست — نیم پوشیده حله و بی باک
کاهی اندیشه مند و حیران وش — که عبارت نورد و رمز ناک
کاهی بروکشاده از در بافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
کاهی جیبین برجبین و زنیافت — زده بر فهم طعنه بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی — صدر و شش دوخته و کرده چاک
کو هر نیم سفته را بر دم — سورتش از نیش کرده کردی پاک
رفتم آهسته پیش تر بستودم — خویشش را در مقام استدراک
خنده آمیز فیضی در بر و گفت — کای کهن محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمدهٔ — که نفس راست در شد آمد پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری با حتمال هلاک
توی امروز در مسالک فضل — ناکز ر طبایع ادراک

نطق تا کوشش و کوشش تا هوشت
تا کی ستی بنطق تعرض قال
روی اندیشه از تو در مقصود
طرق ادراک از تو پیچ پیچ کن
داری اندیشه بگود بپوشش
فکر می جوید از که داری باک
دانش است اینکه می نمایش امروز
کار اندیشه می رسد بهلاک
نامه نشد کفت نیت حدث آنکه
از سمک لاف فضل تا بسمک
این نه غیبت است و من نه مداح پیر
او نه طراف نظم و من سباک
باز کفتم دل بر دلش زده
کای تو کلک از فضل و ما فاشاک
لطف کن تا بسیم آن مجنون
شهد بش افزود تر است از تریاک
بپذیرفت چون از آن فارغ شد
اندکی کشته بود فکرت نا باک

مطلعش کو بیا بلند بنود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابو الفتح آنکه از لطفش — لؤلؤ آید برون ز خوشه تاک
گوهرش برده دست از دریا — سایه اش نور بسته بر قراک
قهر او بی ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق نبماید — نام حاتم ز نامه اش پاک
چون دمد لطف او در آتش دم — ماهی از کوره برکند سکاک
چون کند نام نجاتم نقش — خامه در زود عطارد از خکاک
عرشش در فرش خانه فرشش — آستانش اگر نیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عزمش — حرکت را نوشته از املاک
رحم او گر نه مایل عدل است — بخت اگر گر نه زاد توفیق است
بخت او گر نه زاد توفیق است — رز و سیم مراد را سبباک
چون روانش بپوشد آن نعلین — گرز قوس کنهار یافت شراک
آسمان در رخافت عزمش — بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش می کفت — نیست بهرام رزم او را شاک
دست مطلوم را چو کرد و یار — صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار — وی ازل را بعدلت استمساک
بزمکاه تو حجله یوسف — رزمکاه تو شانه ضحاک
از خم همت تو جام نخست — حبه عنه دور آخر افلاک
از نشاط زمانه تو خجل — نشئه روز اول تریاک

بذل کوهر بسی بهاست از صدف — چنگ در بیت اسم زد چالاک
شد ز رشک کهر بمسلک عزش — لؤلؤ آید برون ز خوشه تاک
فقر از ز رعنا شد اکنون بس — سایه اش نور بسته بر قراک
کاوش کان کاسب کاو اک — فعل زهر از طبیعت تریاک
بی حسود او نور حسن جاز بود — نام حاتم ز نامه اش پاک
کر نمی بودی احتمال هلاک — ماهی از کوره برکند سکاک
دست رفعت در از کن تا چند — خامه در زود عطارد از خکاک
کوشه دلق فلک نکرد و دجاک — آستانش اگر نیده بر افلاک
داور اعدل فی ارسپای تو رفت — حرکت را نوشته از املاک
از حضیض سمک بوج سماک — هفت اندام ملک را شباک
سغنی او سکاک خیال نابرد — رز و سیم مراد را سبباک
سر سوی فلخ بر کرد و شد از فلاک — کرز قوس کنهار یافت شراک
زود در آن بحبه غوطه کنز آبش — بتواضع کند بچرخ سواک
بو الفتح را سلامت نشر نمناک — بی نیست بهرام رزم او را شاک
بد عاصی رود کز نکه دهد — صد شبیخون بشعله زد خاشاک
خصم از بهر و دوست از تریاک — وی ازل را بعدلت استمساک
تا توان کفت زهر را تریاک — بزمکاه تو حجله یوسف
تا توان کفت غنچه را ضحاک — رزمکاه تو شانه ضحاک
رقص

رقص عیش تو باد کردش چرخ
گور خصم تو باد خندهٔ خاک

رفتم ای نیم روز عمر شتابان رفتم — همان شتاب طلبی هست زمن بان رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم برسی — بگذر امروز و دو روز دگر ای جان رفتم
ای مهاالناس بگویید مبارکبادم — کز ضمیر خانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع ای من و دردی کش و بیهوشی دوست — کاینک از خویش همی وی بهمان رفتم
درد و غم دوش بلا دار تو و غم در پیش — تا بر آنستکه تسلیم بدیشان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاهست — پیشروی غمدل مروجه جانان رفتم
هوس گریه شبی نیشتری داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
گر حکومت همه عدل است مشو رنجه که من — با دو پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتمکدهٔ کبر و سلمان رفتم
آرزو کشتم و خو نخوردم و عشرت نکردم — نه در جودزدم نه بر احسان رفتم
خضر اگر نیت قدم میزن و میکوش که من — رفتم آخر بحرم دوزده خذلان رفتم
کس عنانگیر نشد در زمن از بیت حرام — تا در میکده در سایهٔ ایمان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند — بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولش ز کجا — بنگ رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
افتاب همه دود در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از خستهٔ جانان رفتم
صفحه شیغم از آن نسخهٔ خلقت که دوش — بشبیخون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژدهٔ امدوه فزا بشنودم — جستم از درد کسان توشه و قصاران رفتم

مهم از گیر زجان کشته کم باتیغ و کفن
بر در خانه تجلاد غزل خوان رفتم
سغم ام کوهای رفتن بگزا ما مقرر ترکش
کبپور پوزهٔ آن نیزه در قصه کان رفتم
ارزد و چم کویم بگر غنوان رفتم
بهم شوق امده بودم بهم عمان رفتم
بن بر پوارزدم سر که در این کوچه نشک
امدم مست و کریلیم و چران رفتم
رفتم از کوی تو بنشستم بطلکون تر شک
بهند رفتم که زاقفان و زیه خزان رفتم
دل و دین وهوش و بیهوش و زبان بارم نزده
تا بگویم زدر دوست بل بان رفتم
امدم نغز نک از بن امیدم و زیاد
در دل ریش دل انزه دمان رفتم
امدم صبحدم دشم برفتم بشنو
که چرا ان امده بودم بگر غنوان رفتم
امدم صبح چو پیل بچمین در نوروز
شام چون ماهی از فان اشیه ان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناگاه
دشمنان خنده زنید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل و شمع و دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد دیده و دل کرد م داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدرود که نا رفته بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پرمژده که از باد خزان
خنده بر لب کره و سر بگریبان رفتم

نوبهاری نی صبح طربم لیک چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحبدل میداند
که دل آشوبتر از طره جانان رفتم

مردم از گریه که کارم به تبسم نکشید
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

در پریشانی دل سوختم از بهر علاج
هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بار دیگر همنم امروز چو لفش بشکست
که به تابیدن سر پنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه عذا
نه در آب دم نی اثر نان رفتم

منم آن شیر ختن صید کن آهو گیر
نه چو موشان بشکار ته ایمان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال
که بدست دو هنر ذایقه ارزان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره بی عزتی جنس فراوان رفتم

بودم ار قدر تو بخ ز زر پرویز ولی
کوی کشتم بره سیلی چوگان رفتم

من چه بودم حلقی شیشه لعل صهبا
پای کوبان بکجا بر سر مستان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود دلی
چون تماشائی حالب بخیابان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف
که در افسانه بیهوده بیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود دلی هم چو ملیک
بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

نوبهار چین ز آبی کلستان عطا — تا نبرد و غم عشق از بر جانان رفتم
ساکن خاکره صاحب خویشم مشنو — گر بگویم که بچشم و سر خاقان رفتم
تیغ دی کفت که در معرکهٔ جنگش تا چیست — که نه از تارک او تا سر مژگان رفتم
رمح وی کفت اگر صلح و گر جنگ که من — بکث و کره جبههٔ خاقان رفتم
آهنین پنجهٔ شیرین تا جل کفت که من — فوج بر فوج سر شتم چو بمیدان رفتم
با دطوفان سخنش بصبا کفت که من — موج بر موج شکستم که بتبان رفتم
دادم این قافله را سرمهٔ خاکدر او — بزی ظن که بتاراج صفاهان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق دیم از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم — کس نکوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
ز آن نفس کاه دم از بهر نثار قدمش — از قبول خود و عزت بسجان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — بزی ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم بر و داور فاک — چون بآرامکه ناظم شیروان رفتم
داور دوش بد و نیش قلم راند زره عشق — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم
راه بیحد ثنای تو سپردم وین راه — نیست راهی که تو ان گفت بپایان رفتم

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس — تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
ببشوه باز کرفتی ز بوستان هر روز — اکر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و زار عشوه افت
که رفت پای ز اندوه بی زنان نرگس
بخار می چو خورد از لبت کس تو فرد حرت
دکر بمنزل عشرت ندید سان نرگس
نهاد چشم تو زنکی ز دکان نرگس
باکر ز نکبین بافت بوستان نرگس
نکرده جبرئی از شرم بر زمین بلند
از آن جهت شده بمقول مردمان نرگس
بعالم امده حسن و ز بیخ از بر کف
ز جهل نامش کردند مردمان نرگس
کهی ز ناب و کهی ز نبیذ بفشه خورد
انجام لالم کشوخست و ناتوان نرگس
بحسن بیش باغ است یک بخون زار
نهاده بر سر هم موی کیشان نرگس
عروس بحلبی باغ است از خزان ایمن
کشیده معتکف بر کرد بوستان نرگس
زبان ناطق بوسن ز کام خود بکشد
اکر برای چمن دیده در بیان نرگس

زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن ... ولی نهان زده چشمک با رغوان نرگس

برای طفل بنفشه زغنچه سیراب ... فرو کشته بستان چو مادران نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار رشک دارد ... اگرچه سخته خورشید را عیان نرگس

فرامشت خوانازاست بهر حرب خزان ... سمند باد بود نیزه و سنان نرگس

لباس سبزه بپوشید حقه بازی کرد ... ز شیشه کان مشعبد دهد نشان نرگس

سحر که دیده کرد و ز نرگسش جهت بازست ... کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

بس بر ند بعالم قماش فوافشان ... مگر گرفته ز جیش طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر ... رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن ماحی شاه زر پنجه ... کرکنج سیم در زرش دید از بنان نرگس

مگر ز نعمت خلقش بهار خوان آراست ... که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش بودند ... سزد که روید ازین خاک آستان نرگس

اگر بخواب بیند جمال رأفت او ... کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز خاجب او شرح بوسه می پرسد ... مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

بجای خون خورش در رحم مگر من بود ... که مست شد متولد ببوستان نرگس

ز بسکه نیست بخوانش اعتماد ش از مستی ... نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس

فیال کز رویش سایه در باغ افکنند ... کشد او فتاده سر مغز در دهان نرگس

مگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او ... دهد نهیب کیان یاسمین دهان نرگس

چو لاله عکس زند یاسمین در آتش و آب ... چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ رکنجینه امانت او ... بدوش دیده کشد کنج شایگان نرگس

نعیم جود تو مخصوص آب حیوانش ‌ ز پای تا بسر آمد شکن ز دامانش
شمایل تو نویسد بنورسان چمن ‌ زبانگ کلشن کشتست گل فشان نرگس
نظر بخت جوانت کند ز ابرو یافت ‌ سفید کاغذه در دیده غنچه ان نرگس
دیار خلق تو بی فضله آنچنان کمتر ‌ بجای هیزم گلخن زباغبان نرگس
نزول فیض مواسا کجا شود بهر چند ‌ ز بوی جامه یوسف هدیه دان نرگس
ز رشک بر سر دستار از آن خیال گذاشت ‌ که سر برآورد از جیب آسمان نرگس
ز باغ طبع تو دوشیزه گان خاطر من ‌ لبر زنند ز شوخی نگان نگان نرگس
ز مجلس تو خزند گلهای جنتی تنگ است ‌ بدامن ار چه کشندی بهشتیان نرگس
برین چمن نظری کن که از میانه او ‌ دمید سنبل و ریحان و آنمنیان نرگس
ز بسکه داشت ز خلقت امید لطف و عطا ‌ بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس
ببزم مدح تو مهمان بود ولی از آنست ‌ صف نعال کزینند چو کهتران نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت ‌ ز پشت پای برآرد سر ایران زمان نرگس

ببین که از چمن مدح من بمجلس تو
چه کونه گشت ز رو نبال هم دوان نرگس

نو بهار آمد که افشاند ز رخسار بگل ‌ چون ز وصال عام ریزد بر حسن و بر خار گل
گل فروشی بود مخصوص دل پر داغ ما ‌ گرد بی عزت بهار آخر بهر گلزار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی نسیتست ‌ برد ماند باد آه مجرمان از دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی باد بهار ‌ خانه پر نگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم رواست ‌ گر بجای غنچه ریزد بر دم رفتار گل

ز پای تا بسر آمد شکن ز دامانش ‌ مشهد بگفت مرا ز فرزه گلرکی دمید
ز بانگ کلشن کشتست گل فشان نرگس ‌ بیا ز نزل چمن کز دمید بیمقدار گل
سفید کاغذه در دیده غنچه ان نرگس ‌ در اینمین نوزه ای بود ز نزل خاکار گل
بجای هیزم گلخن ز باغبان نرگس ‌ کرد نشستی نبود عاشق ز فیض هوا
ز بوی جامه یوسف هدیه دان نرگس ‌ رو بهار ز نوز نگاهش در دام دیدار گل
که سر برآورد از جیب آسمان نرگس ‌ شیر از گلشن صفت در گلخن فیض هوا
لبر زنند ز شوخی نگان نگان نرگس ‌ پر ای عنکبوت ایلغر ذا ز هر تار گل
بدامن ار چه کشندی بهشتیان نرگس ‌ سیه کرد مو ز نی جنبش گل ارشد
دمید سنبل و ریحان و آنمنیان نرگس ‌ چون کنه بایین رطوبت ب پر دیوار گل
بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس ‌ موز نعال معطر کرد کویا میکند
صف نعال کزینند چو کهتران نرگس ‌ از نیم خلق و در شکم اظهار گل
ز پشت پای برآرد سر ایران زمان نرگس ‌ کر صبا از نز نگاه تو در آید بهشت
از دمانش خون چکد ار خواهش ز نهار گل
خلق او کر تو نه فرمای کهنکاران شود
از لب تائب دمد هنکام استغفار گل
کلش اقبال اکر شاه کر صبح ازل
بای خلقش کرد اخواهد عدم بیدار گل

کز نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
برد مد مانند شاخ ارغشته زنار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او کلی
مهر و مه را پایه بیرون شد که بنمود بر گل

در گلستانی که باد لطف او گل بر فراشت
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر روی او
در دو در مانند طبیب و خسته و عطار گل

عزم او کرد با غبار دهر کرد و دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ایکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو
بر نفس بندد دره غماز می اسرار گل

از دماغ باد بگیرد شیم از نیل خون
گر ز آب چشمهٔ شیعت شود ممدار گل

گر ز راه کوی وصلت ره بگلزار آورد
گردد از فیض نسیم صحبتم پرزار گل

در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زند
ریشه در آب آورد چون بید سرسار گل

گر نگردد در رنگ طبع آمیز تو گلشن طراز
باد خشت گردد بر گلشن ز تحریک برگ

در دل خصم تو بیمت گر عبوری می نیشت
از چه میبالد بمشتی در هم و دینار گل

گر ضمیرت مایهٔ از آیش بستان دهد
آفتاب آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد
صورت چین بر دمد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت نگردد از بهر گل چندین رود
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عید تو
روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا گل افشانی کند بر شاهدان بزم تو
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون ز لطف آری بمالین من بیمار گل
از پی آیش بابوت هم بردار گل

در سرود وصف اخلاق تو میریزد برون — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل
در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد لطیف آبشار گل
بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند — گر نه بودی حسن طبعم مایهٔ دیدار گل
آنکه برگی در ریاض جوهر اول ندید — کو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل
تا ز پیدا دخوان در گلشن عالم شود — منظر مرجان استاشش تا زمین بهوار گل
باد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا
از صفای جوهر و عطر انفس معمار گل

تبارک الله ازین آسمان شتاب کرنگ — که نعل آینه گونش ندیده روی درنگ
اگر ب حت میدان او دواند غم — وگر گناه شود از هجوم غم دلتنگ
ازین هوس که شود هم عنان او نفسی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
سبک روی که چنان بر جهد چو نغمهٔ ساز — که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
جهندهٔ که بگام جهنده کی شاید — که جوهر تنش آرد برون ز جامهٔ تنگ
اگر کشنده بوی نسبت دزنگ سبهو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
سپهر کفت آسمان قوس قزح — بزیر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ
زمانه گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر — نشانهٔ سم او چون بدید روی الشنگ
شهی که صیقل رای هدایت افزودش — چنان زدود ز آیینهٔ گذشت زنگ
که برد شاید ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف شاهدان فرنگ
آیا شهی که بدل گر رقم حمایت تو — بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده هلنگ
بکوه جاه تو جوید زمانه کسب جلال — ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضیرت عنان نقلم اجوز — رود بصفت دولشکری بجیحون ریگ
بعون بخشنده ای تو اعلی نظری — کمند شه بره از نغمه صورت آهنگ
نگاشتم ز برای نمونه صورت دهر — جهان جان ترا ای برنز چون نیرنگ
ضبط عالم جاه تو دارد آن وسعت — که از شکوه الهیش همت دایره تنگ
برزم به طول نمودم ام لیکن — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بمازیابش تسلیم نگیم کرده مدام — کنایتیم بصلح و بتسلیم گلنگ
دگر رود صمد جوشم بلب در دل — نفس همی شکنم در گلوی بسمل تنگ
برند بوتم الوداز آن لب دورم — ز گل فروشی نام و شکسته بوی شلنگ
نه در رقاق من از فوتش عافیت لذت — نه در حنین من از نیشش معصیت ارتنگ

بریزم آب دهان گر بزخم غوطه خورم — رود ذوق لبم کز فرو نشوم بشرنگ
بجوم دعوی من در تساوی اضداد — کتابتیست که آئینه ام ندارد رنگ

ولی چه گونه برم رنگ ره بآئینه ام
که صیقلی بودش رأی شاه باطن رنگ

منادیست زهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم مستی بغصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هوای روضه گیتی شکفته شد زنیسان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
بلب نشاط دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صیام بصبح عید صیام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختنش آنقدر گرفته قوام
هم از دریچه امکان نموده صورت امن — چنانکه عارض خورشید از نشکافد غمام
هم از ریچه افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسد از دهر — بچشم حادثه میل فنا کشد ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق — شود بطعمه شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک بلمع لبک طرفه خرام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز غایت شفقت تیز می کند ناخن — بعزم خارش اعضای اهون فرغام
ز پنجه شانه نکند کرک تا شود هموار — چو موی کج شود از باد برتن اغنام
زبانک میبت و آوازه صلابت او — فلک فکند عنان و صبا گسسته لجام

بتازه می کنم از کلک شرح نظمی — که داده عکس سواد شش ضیا بماه تمام
زهی رسیده مرا آهوی وصال ز دام — چنانچه از نظرم خواب و از دلی آرام
بسوی آن نفرستم پیام از آن ترسم — که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
بگاه عربده دشنام چون دهد سوزم — که تا که از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست ببینم بگاه جلوه مجدس — کرا نی نظرم باز دارد شش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد — چو می رسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه چه شورست در دلم کویا — که از آن نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حسرت او جام زهر می نوشم — که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق کشتن بگریزم که چرا — چو کینه در دل سیمبر او رفته مقام
ز تاز یانه چو رشش سمند صبر مجنست — عنان فکند ز فرمان شهریار انام
زهی وجود سخا دست مشخص از کف تو — چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص بنام
بود بساط عطایت بدست هر فردی — چو ماههای عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو تا محکم — چو استقامت زر در خزانهای لئام
بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند — صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو اتحاد هوسناک و اعتقاد عوام
دوام جاه تو آن عالمی که رود بشر — ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی تخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تواند بست — اگر بجنبت تیغ تو مذهبش الزام
ز رخم نشتر فصاد انتقام تو شد — درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

وزد فروز ز اصوات فلک بوبیت — شرکت الملک اب و همنور زعنابی
که عکس قاعده پایین از ارزاق — در انتظار که زادی همنور ابخی بی
بعهد عدل تو کز کل فرهم چو غزال — بجوز کرکی بساهت دیده اغنام
خلاف قاعده صیتاد بیشمان شد بر — که در دو نه باهنگ صید باز حمام
شهاب رزم تو چون این قصیده بر خواند — که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
ز دیجاره باجیب پر درم که فلک — بدوشم افکند این خامش ز فرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای ثبت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

بگیرم که چه دارو رهاندت ز نیند رد — که عین جهلی و داری گمان که دانایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری و بس شکیبایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش — بچاه ویل در افتی و دیده نگشایی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان — تو خود ز کوشه مسند فرو نمی آیی

هزار مغلطه در دو در آستین زنهار — کلاه کوشه دانش بعنبر نیمایی

شکسته اند دواتش همان شکسته کمین — تو تند رستی و بر موميای افزایی

مگو که جوهر الماسم و مصون ز شکست — که در هر سنگ بدست حاضر و تو مینایی

سپهر هیضه عنقا بود کنون دریاب — که تو بدعوی مستی چه پژاژی خوایی

سفینه موشده ای عروس طبع هنوز — بطالع من بد روز فتنه میزایی

همه بهشت مجو قرب دوستانم میجو — قدم فراتر ترک نه چو کرم سودایی

بگودکی شده موبت سفید پیچ زدی — از آن ز بطن هوس در بهشت میزایی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال — تو جمله دست و شکم پیش من دو سه لوایی

شبه بجوهر از آن به شماری از الماس — که هم چو اعمی فطری بلمس مینایی

از آن حساب تهی دم تفاوتی دارد — که قدر سرو نه بینی و سایه پیمایی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن — بچشم اهل بصیرت برهنه می آیی

چه کونه شاهد عصمت ز تو نپرهیزد — که در شکستن ناموس ناشکیبایی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را — بچشم لعاب دهانت که قند میخوایی

تمام عرصه محشر بمکس فرو گیرد — اگر چنین بقیامت شکر فروش آیی

به تلخی غم اگر آشنا کنی کامت — گمان برم که به از پرنیان بیایایی

ستوده

ستوده‌ئی که بعنوان نامهٔ جاهش — حسود او بتصور نوشته جرم جاهی — ای آنکه از تفکری بجاب وصل
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول در رد تو احکام آمر و ناهی — بنوبتی بحرکت کرد روزگار
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بار نوای او دولت الهی — ای آنکه چشمهای ترا کرد روزگار
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو است — بصدق و کذب چو تمثیلهای قوهی — در کار مهر کین کرد روزگار
زهی ضمیر تو پاکی ز عیب و سهو و خطا — چو زمرهٔ ملکوتی نه محظی و سیاهی — ای آنکه چشمهای ترا فتنه کرد روزگار
چو مهر جاهش مه از رشک رای تو دید — بخنده گفت زهی ابلهی مگر ماهی — حظ امتاع بود عطا کرد روزگار
منم فتاده بصد رنج ازین حسود ستم — زهر رعشه اندام و چهره کاهی — حالت بدین گونه کرد روزگار
زمان زمان بمسیحا دم وجود همی — ترا کسی چه شمارد تو خود چه می کاهی — ایمن مشهد شهد کرد روزگار
چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شوند — سزد که دود کند عنبری شرر ماهی — در دم بگوزی که عنان از فلک ستد
وی که آهوی خلق تو ناف اندازد — بجوم عصر بگیرد ز ناه تا ماهی — بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
رخسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال — شود نگاشته از شکلهای اگر اهی — ایدل کلاه کج نه و بر بلبل شکیب ازان
چو خط جاه بر اشکال هندسی فکنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی — کت جامه امید صبا کرد روزگار
فلک ز سهم تو بار روزگار یکسر نکست — چو با کباری عنین ز ناتوان باهی — ایدل پیالهٔ در کش و مستی زیاده کن
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت — در آستان جلال تو کرد کوتاهی — کت زانکه بحر شد قرا کرد روزگار
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم — فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی — اندوست را که رو نمودی ز آستین
ز فتحهای زمین و زمان مهیا باد — منافقان ترا بر ک سالی و ماهی — دامان کسی گرد نکرد روزگار
ز قعهای قضا و قدر بمیسر باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهی — چون من کسی ز فرخی بازار او نداشت
نرودم فرو خت حیف خطا کرد روزگار

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار — باز ز کار شوق چها کرد روزگار

در بزم مار شعبهٔ او آزهٔ ملال — هر نغمه کو داشت ادا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود — با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار
ما را مکرر از جملهٔ اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل جزا کرد روزگار
ان بخت را که بوسه بدای بدست وصل — در پای مرده میر صبا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس — زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
هر ناوکی که زد لب شهید ان کربلا — رخشش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج وعا را کهر نماند — دست دلم بجیب رضا کرد روزگار
عرض بحیرتیم آبی نسبت گناه — ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف دوریم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
فرزانه خان خانان کز فرق دولتش — بخت نصیب ظل هما کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هر رهگذا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
هم روزنامه را نصیب حسود دی — فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهرهٔ صباح و مسای حسود دی — اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ایعدل پروری که بحکم عتاب تو — اجآل را برید فنا کرد روزگار
در روزگار لطف تو سعوره که ساخت — در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشیدی که کرد — با سایهٔ سعید هما کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را — بالانشین ز رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو کرد کسا در را — از آتش متاع دعا کرد روزگار

شوخی که باد جوردی از بیم تر قتش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن او نستانند رایگان — کنعان صد هزار دری به بها کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
گفتم چنان مگن کشکایت برم بحرخ — خندید و جبل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بدو می برم — او آز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون فتنهای خفته شمردم بدانش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای دولت تیت بلورم — عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه کو بنا زنمودم که این مکن — صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گه این بر آر — بنیاد جمع کرک و نوا کرد روزگار
القصه نام دلور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عمری گرشمه اش دل و دلم گذشت — اما بر آن گرشمه جفا کرد روزگار
عرض دعای جان جهانگن که نام او — بشنید حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاکنشینان ملک باشی — کویند جور کرد و جفا کرد روزگار

او آزده دیار مرادت جز این مباد
کانبک هزار قصر بنا کرد روزگار

زهی شهد لطف تو کام جان — شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزهٔ تو را — شود شیرین
کسی ز هوس نوشش خند آن میرد — بکام ما تیمنش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد — زنالهام دهن آسمان شود شیرین

زهی شهد لطف تو کام جان — شود شیرین
ز وعده که کلوی گمان شود شیرین
ز جوشن جان در وهم و گمان شود شیرین
بکام ما تیمنش فغان شود شیرین
زنالهام دهن آسمان شود شیرین

زلبم دون تو رسم ز خون من دم قتل — دهان تو نیز و زبان و سنان شود شیرین
ز نوش خورد و ملک چون زبان شهد آلود — حدیث غمزهٔ او در گمان شود شیرین
ز لعبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل گرد گمان شود شیرین
بیا بگریه تخم بزن شکر خندی — که اشک بر رخ تسلیل ان شود شیرین
چنان ظفر بر ک و ریش ام و شمایل تو — که مغز نوخته در استخوان شود شیرین
چو آشنا ز نور شهد روز وصال — ز نوش خنده تو ام فغان شود شیرین
بشهد جنت اگر خون بدل کنی مشکل — که در مذاق فتنه سرشان شود شیرین
چنین که شد دم از زهر فتنه تلخ مکر — ز نعره و داور سلطان نشان شود شیرین
شهی که گر بکنت بدر زبان بمدحت او — لب عطارد گوهر فشان شود شیرین

بکام قافیه سنجان لذت سخنم
ز فیض ابر عطایش کلوی شاه شجر
زمایه ثمر اندر خزان شود شیرین

ز بس که قافیه شکر شکن شکرخایند
ز نوش داد لطافت عجم اوشاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

بروح خسرو زرین قبا درود فرست
برآستانه طبعش کسی که سجده کند
ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

که کام مرکب طوطی هندوستان شود از حلی
چو بر بساط کلامش نباز داند شیشه
ز نغل توسن او عنبران شود شیرین

ز شیر شکر شکن شیراز شیخ سعدی را
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش
دهان راحت کون و مکان شود شیرین

کمال را بنظر اصفهان شود زیبا
بعهد ساحت عدلش ز فرط ازایش
بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

چو ریسمان شیفت شیفت شود زیبا
رکشت عدل تو گر دانه چین شود دشید
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز یمن عهد تو گردد ف نوکوشخه
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

چو رشته بگردن شیفت فشان شود زیبا
ز نور شمع جلالت کم موم شهد لبشاست
هوای انجمن لامکان شود شیرین

چو بر زبان حسد و بهتان شود زیبا
اگر نه مصدر دولت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمه کن فیکان شود شیرین

بکام اهل حسد و بهتان شود زیبا
زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی
چو در خیال در آید زبان شود شیرین

ز آن حیات ابد جوید از غنایت تو
چو آسمان نگری از فلک بجوشد زهر
چو در زمانه بخندی جهان شود شیرین

که لب بمدح تو آمد گشاد کرده صدا
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید
چو نی شکر فلکش در زبان شود شیرین

وجود خویش بجویند از آن بدل بشکر
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو
زبان عزف خطل فشان شود شیرین

ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد مادح
لبان بر بدنش چون بیان شود شیرین

سخن دراز کشید آنقدر بگویم حق
منم که چون بتکلم طرز دافغانم
دهان سامعه ان و جان شود شیرین

که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
چو مشتری بر افتند هوای نظم منش
عجب مدار که کر طیبان شود شیرین

هیشه تا ز دهن گفتگوی اهل وفاق
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی کهر ریسمان شود شیرین

ز قفل زمزمه وهمتان شود شیرین
چگونه شیرین کرد در شکر دوت لبت
ز کلک من لب معنی جان شود شیرین

حدیث

حدیث تلخ زبانی و شکستن بادا
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

دل من با غبانی دید و حیرانی جلالش — از آن دروازهٔ باغ و بدید حد خیابانش
اگر سرو رهی گردد و کسی یاری دهد آن را — که گرد چه فتد همدم دو بالا شد کنعانش
چنان باغی کز و گل چین نیارد گل برون رفتن — نه آن باغی که باید خار چین از بیم در دانش
کلی زین باغ اگر چینی بیاد دوست آن بینش — که نقش روی محفوظ است از دست اغتصابانش
نشاط محرمان باغ عشق آیا چها باشد — که در دو داغ می ریزند بر پروین نشیمنش
فتادم در ازل کز وی زدم تا دین بپیمانم — که ناموس عالم آدمی کشور دید خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و کر مریم — بهنگام بکید نز هر فن آید زیر پستانش
دل شوریده خواهندش که در بازار معشوقی — خرامد با پریشانی صد زلف پریشانش
دلت پیش است رو زنجیر اما شاه بهر مونه — مکن در کشت عیش آباد و دوش در ویرانش
سلیمانی نداند که در یکرنگی وحدت — ز هر مو چشمهٔ خون ریزد از خوانی سلیمانش
نیابت زآن معلم یافتم در حکمت آموزی — که لوح جوهر کل ساده تا با در دبستانش
صفا میجوید از قعر دلی معمورهٔ جنت — که انواع پریشانی بود معمار ایوانش
دماغ آنکی از بوی محبت عطسه زیر آید — که می سوزند عود عاد زیر دامانش
از آن نقشت بطوا هل ایما خنده ها با رد — که پروای بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست گر ماتم سیه سازد — بباس کعبه در مرگ شهید اینجا بیابانش
بر آنش بد کشود این چشمه معنی که چون بر دی — فشاند قطره ذوق افکند در قعر عمانش
چراغ دل بسفر وزند در بزم سیه روزی — که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

وام بست اهل معنی را چنین نعمت خواهان
که بنود بسته ام دل بیشی مکرانش
زایمان دل ایمن بیمار دیدارش بر
که ز بنه نور گفر در بارد ای ایمانش
بورس عشق خوانش گر فلیل و گر کلیم آید
بذوق گریه در زاری بیابد ذوق وجدانش
بروم اگر نکنه امتد حسن آفتاب و ماه
اگر پیشم گریانش و گر پیشم بریانش
چو نارش شعبه بر دارد چه حاجت سرمه و طویل
که گردد عرش و کرسی هم فراش نشیمنش
بر کوی کسی ارند که هم که میرد ارش دی
دران مردن بود صد جنبش عیسی و درمانش
وصال آفتاب ما کی یابد کز فرش گان
سهیل و نهره و پروین و دامن دامن اخترش
نخ دل کن ان که هم که ملک دی فرانش
نه آنکو هم که دولت بر چیند زد امانش
نخ خلق و امان که بر بنا که چون دارا
بتارک بر فشاند افسر و فقر در جیب پای فرش

بمیزان دعا سنجانش این نکته بس بشکر — که در راه فنا گامی بهتر بود با حاجت افتادش

محبت درس معنی گوید افلاطون معنی گو — که صد استاد و کبرا فرو گیرد پیر ناشادش

فغان از عشق میخیزد نه هر دل گیرد این غوغا — نگردد آتش هر موبداغی وای بر جانش

کدامین آرزو بر سفره چیند نعمت کامی — که صد نعمت دمی اندیشه مانیت مهمانش

باین بی‌نگی و بی‌قیمتی آنطرفه یاقوتم — که لعل افتاب این بی‌رنگ آورد از کانش

اگر پیمانه تحصیل زرش میکنم صبری — رساین قطره را روزن که خوانی در غلطانش

لبم آلوده دشنامی نهد بر سینه از نعمه — دل تنگم بهانا کرد لب میکرد افغانش

زبسکه زهر سرمویی ترا در چشمه خونی — بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید — بمی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

ولی می باید اسباب پریشانی طلب ورنه — پریشانی بعهد بخت من جمعیت سامانش

سلامت ابد ارنیتی بر میکند شاهی — که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

زهر مو عالمی نار و نا توشش فرو ریزد — که گر کافر دلم در عرصه آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن — که بگذارند در جنت ولی با داغ عصیانش

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی نخجیرت — که ناف آهوی چین می‌تراشد گوی میدانش

پریشان دیده این فوج میدان مجازی را — زمام هوش بر بر کن که زنگین میدهم زانش

امام شهر یعنی ها دیمکه در دم مردن — شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

بصد صفر قضا میبرد این زنگی صوفی را — ازین آهسته‌تر مرانکه درهم میزنی شانش

مرید مرشد ما جبه کلد و زمی خواهد — خوعیست این زنگین بیا آمیده بالانش

کسی کز علم منطق دم زند پیشش می‌باید — که بشماری بدو انگشت فضل خود حیرانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان
بعصمت بر کن از معصیت ترک عصیانش
کل رحمت بود هر ذی گیاه کشتش طوبیش

مجو گوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد
بزنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش
صف امکان بود تا حق شناس نعمت خوانش

بجنت گر برات نعمت جاوید نبویسد
سواد از دیده آلاید بموی خامه رضوانش
عتاب او بود در خشکی گوهر کاهش برانگیزد

ادیب عصمتش ار ماند سبق بر دامن طفلان
زنخ بر علم افلاطون زند شاگرد نادانش
عطای او بود باری گه در صحرای ناکامی

بنوش آنمی که هر داعی نهد بر مؤمن و کافر
بچشم هم امام و برهمن گروند حیرانش
کل مقصود روید از خار یاس نا امیدانش

بیا این می که گر تلخست و گر شیرین بجان درکش
بترک دین و دل پیش کن و بشمار ارزانش
زهی عزت که بی تهذیب لوح معصیت گردد

اگر از خدمت ایشی بیا تا حکم بنمایم
زسلطان شریعت لیک تنهایی بجا ماند
هر آن نامه که بی بسم الله گردد تهذیب عنوانش

شهنشاهی که بر پیشانی تقدیر مرقومست
که بر پیشانی قاب قوسین احمد مرسل
زهی رحمت که نمودی بخلق آیینه رویی

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت
بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
کم ارزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

شهنشاهی که هست از غایت درویشی و
وجود خود فراموش و غم لشکر فراوانش
شهبار عزیز افتاده رحمی کن که می یابد

شهنشاهی که چون آماده شد بهر تجمل گه
فرو بستند از عز شبرین محمل بکوهانش
چنین پژمرده باغی از زلال آبرین نوشد

در الحکمت گریزد نوشین از لب دانش
بود بال همای جوهر اول کمر دانش
کمین خرمن از آنست از رحمت دری یابد

نسیم فیض او چون محو سازد زکر و نادانی
صفای جوهر آیینه علم است تا دانش
که بر تارک همای دولت افتد سایه افشانش

نیازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی
علی از آیش بزم او جبریلست مهمانش
کی گرد راه او لادت بر مژگان فگار آرد

کلستان همای فیض او در زیر بردارد
که می نازد بباغی هدهد روح سلیمانش
نوید باغبانان روضه را طوبی کمال افزد

بخورند از محبت بنیاندیشه تر سانش
که جانست او نگنجد اشتیاقش در فخم نمایانش
متاع تر نیابد آبیل ماند زیان دارد

بهشتی نزهت کلکشت او دارد کهر ساعت
زطوبی باج میگیرد پی بازیچه ریحانش
برون می پژمرد از زلال ناشوم فارغ از نقصانش

کسی کز خوان انا فرمانیش نعمت خورد دوزخ
خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

دل او در هوای عالم قدست ز من راضی — که چون رخت از جهان بندد تواند گفتن سلمانش
دلم بر بهر زه کردیهای آن گمراه می سوزد — مهل زین پیشتر سرگشته صحرای خذلانش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش می گوید — که افلاطون بود عرفی دگر ارسطو یونانش
دم عیسی نمی داشت خاقانی که بر خیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
ندارد شاد زین بخشی که نظم آسمان سازم — گدا ز قافیه هر گز نیفتاده سلیمانش
بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه — براه تنگدستی آورد ملک خراسانش
مجال نوحی و عرفی ار چو یکسی نیست — حریم پادشاه نخشب عرض دارد ماه تابانش
مگر نشنیده ای این قصه را بعد از شکر خندی — بگوار خالت یوسف شمار یکدیگر خوانش
فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود — که نشکافد بمیدان قیامت تیغ نیسانش
بباغ نظم خود می نازم آنم چون نیاز دکس — که آید عطر کیسوی رسول الله ز ریحانش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که نفروشم — بتحسین سنبک چشمان و احسان سلیمانش
بجل بادا ز من کس گر خدیو عشق نگزیند — زبان لقطه و معنی می گشد شمشیر برانش
بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی — دهد گر خرمن مه آسمان ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعال الله چه نخلست این با خضر پرورده — که بی تحریک میریزد کحل معنی از اعضانش

شمه از حد وصفش قاصر آمد این لقب بس
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

کردم ز شراب ناب توبه — وز کرده ناصواب توبه
می با خمش بباده ممزوج — با خستگی از کلاب توبه

صد فوج کشته کشد بیکدم — چون تیغ کند قراب توبه — طرد نشکند ناب توبه

دل توبه کنان نفس کوید — از توبهٔ ناصواب توبه — تا کی شود از شراب توبه

در عهد شباب توبه کردم — ایمن بادا ز شباب توبه — منت بکمی نهی کی توبه

در کشور همدعشرت انگیز — کی دیده کسی جواب توبه — زنهار دهی کلاب توبه

سیلم بلفظ دشمن اولیست — زآهنگ نی و رباب توبه — کی سال کند بقانون کو

لب زهر ترانه چند ریزد — از زیر شش این لعاب توبه — کریم که بود ثواب کو

حسن بتان چه پیش گیرم — از دیدن آفتاب توبه — تا توبه بهست و دولت کریم

از در که مرک باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه — وز ما کند اجتناب توبه

آنرا که در نگ توبه روزانست — عمرش کند از شتاب توبه — بر توبه بود ز بخیه آخر

در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود ز خواب توبه — تا تنگ سلد ز غتاب توبه

ز اندیشهٔ مرک توبه کردم — وآنرا نکنم حساب توبه — این بس که بآستین ز خجلت

چون صحت یافتم ز تشویش — کز صحت بی صواب توبه — راند ز رخت دنیا بیاب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه — این بس که وبال مانگردد

زین بس من و عزلت عبادت — در صحبت شیخ و شاب توبه — در گردن کس حساب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه — عرخ چه کنی بتوبه نازش

کردم همه کوش دل ببندم — با هر که کند خطاب توبه — هشدار که شد ثواب توبه

کو حور و ملک خطاب میکن — من کرده ام از جواب توبه

سی سال نقش معصیت زای — اکنون دهدش شراب توبه

از توبه مثال تا نگردد — بی مغز تر از حباب توبه

اگر بعون سبک روح عون خلق شوی
دمی که لشکر غم صف کشد بخونخواری

ز طبع سلسلهٔ عارضات سر داری
خراب مرکس مستانهٔ تو ام که مرهم

سزد که حسرت دیدار در دل عاشق
مریض عشق ترا اشتها از آن نشست

بوقت مرگ شود مایهٔ سبکباری
ولی توجه آن حسن جاودان باید

چو برق خرمن تو بر جهیم تا نتوانداز
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره

بدست خود بسوز ز عنان سبکساری
چنان بشهر جنون دوستداران است

جهان ز جاه و جلالت بغایتی بگذشت
ز خوش متاعی بازار عشق سیر نیم

که آسمان حرکت می کند بدشواری
ورآن دیار بود دارو درد ما که دهند

شعاع دیدهٔ انگشت کرد روی خضر نوید
ز بس ملال جدایی تهم ز صحبت جان

کند بآینهٔ آفتاب تاریکی
بدرد عشق تو هرگز بذوق گریه من

سبق خلق ترا در زمان ماضی بود
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است

بجیب و بر لمعان دکان عطاری
منم خراب عمارت بگشتهٔ که درو

نصیب عدل تو در طبع آسمان بخیلی
چنان بگشتن تو در شکر دریی تابم

که پیشه است لباس مردم انباری
ز جیب غم نه برآرد سرم که طالع من

لب از نمک نگشاید ز لف مشکینش
شه سریر ولایت علی که ابر کفش

روی همه شکند شبهای طراری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام

بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت
نجوم سبعه اگر صیت عدل او نشنود

کند ز دولت شمشیر زنگ انکاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد

اردی
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش

دلم بنالد و بهد منصب علمداری
هزار ریشهٔ متی بطبع هشیاری

که بعد مرگ بیاید ز جگر خواری
که فیض نامیهٔ اش با جگر کند یاری

چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
که بوالهوس کندش رغبت خریداری

که دست حسن بهندوکان بازاری
چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

مگر دقهقهٔ شوق کبک کهساری
که مرگ برابر خود رود ز بیماری

بود بدست خوابی عنان معماری
چو تنگ حوصلگان بیقرار و زاری

بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری

کند بدست ملک تار سبحهٔ زناری
نهند برکت دستی بجیب بسیاری

کند بگاه اعانت نگاه مسماری
فشنده گوهر صحت بفرق بیماری

زروی فتنه خوابیده تا مکس راند — وبدر زمانه مکس ران بدست بیداری
برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد — چو تیغ عشق بود ناله و هوسکاری
بمدح کرده سرایت رمو عشق رواست — گر ریش ار سر یاران نیست علت یاری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج — دهد بحجت شرا مایه نیکو فاری
فلک بسهوم اگر داده راه بر در کام — کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود — چو نظم من ز معانی بسعی پتاری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم کرای — ملول گشته بدار ز ستمکاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رهاست — که بار منت مردن کشم بسر باری
بروزگار قرینم سپهر شعبده باز — تنگ متاع شد از جنبهای عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد — بتسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز — ز لاف حوصله یاد آر وطی کن زاری
بیان دولت آیندگان شه خود نیست — که پیدا بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیک بختان هست — بیک لباس و رویه با اجابت یاری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان
چنان بعید که نا قوسیان ز تندری

من کیستم آن سالک کربان میرم — کز پخته جو هر قدس همت خمیرم
در صفحه تصویر خیالت مثالم — در پرده تقدیر محال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در غایت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزه معشوق کشا کیش و تیرم

ایکاش وفا تشنه نبودی بشرم خونم
وانجا که ریاض گل کنزاب غیرم
بر کنگره ریاضت طبعان ننشانم
بر دوش ز لیخا منن بردوی برم
در سلسله نفوذ قضا صفر نیستم
در مرزغه تعزز عنقا بر میطرم
در کوره کدورت شکنان چشمه زرم
در کارگه کدورت شکنان بوته گیرم
در سلسله جوهر فردم در بیستم
در سلسله علت معلول کیشرم
انجا که رطب نخله ظرف زلست بیمم
وانجا که در خلوه فروشت بلغرم
پای طلبم در روش سعی ثبات
دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده بت کرم نشود ناجیسوزم
چون بیضه ضبم کنز نشود پرمده بیرم
خفاشم و دیدار خورشید خزد در نه بامم
در ایم و بلبل پرد از شاخه صنوبرم

فلک

عشقم برآسوده دلان نیت کنارم — حسنم که ز خونین جگران آنیت کزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه کلریزم با معده کل چین — با واهمه نامالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه با ندام ضعیفم — در دین غنیم گرچه با ظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خوشنده ماهم — در تیغ زبان خامهٔ ترشنده تیرم
در کنهی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پرده اندیشه خود پوش ظهیرم
در اوج سخن بهر فروآمدن طبع — بر داشتم این نغمه که اعلی وجیرم
بگرفت غضب ندانم بچه نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
کر جوهر خود می نشناسی چه باغی — از کوهر من شرم بکن کا بر مطیرم
بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت — بر گردم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحه اصحاب صفا تشت حصیرم
در آب هوای چمن خلد سرورم — در بست وگشاد در فردوس حریرم
توفیق چو قوت شکند صورت دستم — تحقیق چو معنی شکند جوشن ضمیرم
می کویم واندیشه ندارم ز حریفان — من زهره را شکرد من بد رمیرم
سر بر زده ام با به کیهان ز یکی جیب — معشوق نماث طلب آینه کیرم
در بارکه سلطنتم چونکه زنیت — بر ناصیه عرشم ازین نقش سریرم
بهنکام رقم سنجی احکام کواکب — بر جیس نهد مجره در نقش دبیرم
عزمی بکجای روم این راه کدامست — بشتاب و عنان بر زن از این راه خطیرم
آن چشمه قربم کر کب تشنکی روحی — روح القدس آید بحرم کاه ضمیرم

فلک آمد شد و زیره مهیا کردند — از یکی جمله طراز آمده این غالیه سای
من بصد ناز دگر شمه همه رنگ و همه بوی — بر سر جمله امکان نهم از خلوت پای
بر درآید برم آنکه منش نام زدم — او کشد بند نقاب خود من بند قبای
بعد از آن کشمکش و طی شدن حالت وصل — لب بگستاخی اگر باز کنی وارد جای
حمد لله که آن عهد بپایان آمد — هم خود کامه دل آمد هم یار خدای
دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر — آمد از پرده برون پرده کن صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در غرش — گفت اگر گم نشوی بیشه یکی هم رائی
بخت با دولت او گفت که دولت بنشین — گفت وانم بچیا حامله ره میزائی
سال مولود ش از این شاخ گل بید آمد — که ندارد بدل اندر چمن دولت زائی
مرحبا ای پسر فرخ اشرف ذات پدر — مرحبا ایقدمیرا اثر ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل رهنمون — مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای
مرحبا این نظر بخت تو کیوان پرور — مرحبا ای شرف ذات تو ایمان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب کمال — جاودان اندر کنف فضل خدا می آئی
خان خانان که کمالیت مصدر کهرش — که شناسای گهر تا نکند صنع خدای
ناخن فطرت او پرده تحقیق شکاف — خامه دولت او چهره توفیق کشای
زیب فرمانده هیش و رشکن طرف کلاه — نقد زینبند کیش و گره بند قبای
دشمنش را بود انمایه سعادت که شود — کرد آلایش او دامن جیحون الائی
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم — گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش آموز مکانات شود — در پی جاذبه گاه شده گاه ربای

از بخت او گریبان تفوق طراز آن گردد
شاخ قبول شود از ثمری سایه نشان
زان بود آنده حوادث بپناهش نگذشت
در وجود و عدم دیگش او یار روائی
آن چنان پیروش بهمت او رغبت زن
کز کهی پیرزن مزرعش مال همای
افتد اوصوراز فوج بشر بر چیزد
خامه معوذ او شود از چهره کش نی
ابکه در پیشه عدلت همه امنست و امان
حاکم فرخ فروش و فلک نامیرائی
تا بهوش و بهر صافی ضمیرائی رموز
کرد و از پرده دل عاقل و دانش مالائی
شام اجابت ترا طلعت تو ارشد و دود
ن صبح اعدای ترا ظلمت تو ارشد انوائی
ترد او راک تو اسرار قضای کف دست
پیش فرمان تو احکام فلک برسر پای
بیکار لطف و عطا عزت دو عالم بخشد
عالمی از دل و دولت تو بهر سایه پیای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد — دود ما نالهٔ ارسلان آزکدای

کرنکشتی کرمت حامی اصناف امم — احتیاجست نشد ای عامل معزول نمای

زهر ناز آنکه خود بکند چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای

ایکه از بهر ستایش در بت معتکف است — بر لب نکته سرایم حزد نادره زای

خدمت جز تو بفتوی ایمنه دینی من — چو نغم دشمن دی مغلوب طبیعت بیجای

حرص کی بگذرم از بیهده فای تو کشود — وای اگر معذرتم عرض تو می بودی وای

دیده از فلکم زایر انگشتان است — هر کهم نامهٔ مدح تو بود دست آرای

از بیم حور و پری کو بتاراج برند — هر که از تست بهد مدح تو شوم بلوبای

جایم از دیدکند عقل بجنبش دارند — هر که را کعبهٔ مدح تو بود ناصیه سای

کحل اندیشهٔ من بحر غلط مغزه رنگ — بلبل نطق من الهام غلط دعوی سای

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش — از علو سخنم تارک اوکردون سای

راهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه ره ماند پای

عرق آهنگ عاکن پس ازین کزاف — وجه کفاره بدست آرد کز اثر می نای

تا محال است که مهتاب بگز پیمایند — تا بود در غرض خلق فلک نا پروای

باد مسماح فلک در غرض آباد جهان — بذر اغراض مزرع دوران سیمای

یأس و امید مجان تو مقصود انگیز
بود و نابود عدو یان تو حرمان آلای

ای برزده دامن بدار را — سر در پی خویش داده مار را

چون در ره مردمی نهی پای — در کوچهٔ ما طلب وفا را

با دست جفای دوست بر بند با نخل عزای مدعا را
با خویش چو راز دوست گویم از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ شهر اسلام معزول ندیده ام ریا را
تا کی بمیان خود به بینم دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت بگسسته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید کی وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان ببا دوادی سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خانه طبع مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید سرمایه لغت مصطفی را
درجی گهر آورم که شاید گنجینه گوش انبیا را
دست سخن آورم که شاید مجموعه لطف اولیا را
دینگ بزبان رسانم از دل تا داغ کنم دل شما را

ای جود تو دست و دل سخا را
وی عزم تو بال و پر صبا را

چون دعای تست عمر و نعمت جاوید کرد
ساده کو یارب که بر بهست تا محصور باد

نوای مدح تو سنجی و راست سنجیدن
نوا ز نغمه ترا سبارکست باد

بهانه نغمه شنو عذر شنو که نغمه تری
ز نغمه نغمه شنو عذر شنو که نغمه تری

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت

بچشم سعد بان توتیا سبارکست باد
بچشم سعد بان توتیا سبارکست باد

زبان ناطقه گنج معانی صلا سبارکست باد
زبان ناطقه گنج معانی صلا سبارکست باد

بجانسان معانی جواهر مدح
بجانسان معانی جواهر مدح

زخون خورت ریزش سبارکست باد
زخون خورت ریزش سبارکست باد

بجیب و راسن ارض و سما سبارکست
بجیب و راسن ارض و سما سبارکست

سن رود دولت انبیوه دور مرکبت
سن رود دولت انبیوه دور مرکبت

شرف فشای نخل دعا سبارکست باد
شرف فشای نخل دعا سبارکست باد

بحکم آنکه شنا آب کوثرش سبارکست باد
بحکم آنکه شنا آب کوثرش سبارکست باد

سماع مدح و قبول تنا سبارکست باد
سماع مدح و قبول تنا سبارکست باد

رضای

داور اسال نوت محفل طراز سور باد
تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت
جمله کی در سال نوت محصور باد

از ورود دور نو روز تا میدان عید
هم چنان از آرش نازار عمرت سور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام تست
دین مبارک نام یارت تا ابد مذکور باد

گفت رای صابت صنعت نگار عالم
آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم
گفت زهره چشم من چو چشم تو محمور باد

بر معانی کش افزایش بود مصداق اسم
در میان کودکان دولت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بمفهوم ابد
جمله بر ایوان لوح مستیت مسطور باد

دولت بر دشمنان نشست و بر احباب نوش
نوش و نیش هر دو کون از فیض این منبور باد

در سماعند از ضریر خامه اسرار غیب
حشر و نشر لفظ و معنی از دم انیصور باد

نه فلک محصور باد از حصار دولت
نی غلط گفتم فضای لاسکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت با غبان
لحارم کردون شکن در خوشه انگور باد

قبضه شمشیر کینت دستگاه آفتاب
ست آشمار آیت چشمه ساز نور باد

عالم عیشت که طبق شرع آمد از قدیم
آسمان او بهشت و ذره او حور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت
دامن او ریزه در کف سحاب و نور باد

عالمی هست از جزایر عالم که او از ناملمس
هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد

در محیط عشق موجی هست کاندر قعر او
لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد

عشقت از باریچه در برزمی اکرباری کند
شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لایق مشکل است اما بملک مدح تو
آیت اندیشه روح القدس منصور باد

رضای بوبکر کرفتی زراه عیاش بدمدح — کشایشش کره مدعا مبارک باد
عبیر نسبت مدحی بجیب ما فشاندند — مس وجود ترا کیمیا مبارک باد
بوهم اعمی ازین کحل مژده ریز و بگو — نصیب بینش و عزل عما مبارک باد
زهی دوایه جودی فزوده صد نازه — بهانه کیری طفل هوا مبارک باد
مبارک است بهاریزش سحاب عطا — هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

زنام داور عالم دلیر بکشایند
باین ردیف که رندی کلام بازی کانی چنید

بهوای بوم تو در مغز روح پیچانند — که عالم از کل اندیشه ام کلستان است
زمانه مبحث جودی که در میان آورد — که دعویش زره صدق عین برهان است
که حسن طنطنه بنمود از زبچه حسن — که در بر در و دیوار جوش فرمان است
که حرز حکم نویسد بهیکل خوبش — طراز کردن کردنکشان دوران است
طواف کعبه عشقی که میکنند ایام — که پیشوای ره نوروز و عید قربان است
زهمت که طلب را ز دار مطلب شد — که تشنکی به دل سیر آب حیوان است
که زایرانست که در کعبه شریعت جا — ردای نسبت او زیب دوش ایمان است
زحد کذشت تجاهل صریح کو عرفی — در کنایه برآور که عقل حیران است
بکوی نام جهاندار اعتراض مکن — که عقل چون بشناسد بخت ناداناست
بکو که نیر اقبال فتح اکبر شاه — بکو که قبله آمال خان خانان است

بکو و لبیک زبان را بآب شهد بشو
بکو و لبیک نخستین بآفتاب بکو

کهنیب دیروز و از کون کردد
دکر عتاب کند آفتاب چون کردد
فلک بزر فرماد و کماه چون شاهنز
قضا بلمشورو با او کم و فزون کردد
کرار نفسه حکمش چنین برآید فال
که فتنه را از تقویت فزون کردد
غبار عادیه شرر ذ بردی هم چیزان
که در رکاب جهان ذره بیستون کردد
و کر بفال در آید کم از شراب نشاط
چنین بتربیت دیه الا کون کردد
عنان فتنه بکردد که فیض فراه شود
کلوی عم بفتردد که مشت خون کردد
بکرد کوچه نطفش بموی باده رفیق
لب میچ مورانه نون کردد
اکر زنه جلالش بهر سپهر دهد
چو مه تمام شود شکنه فزون کردد
زهی شرف که فلک کرکند طواف درت
نخوست ذنب ارغش دشون کردد

ز آستان تو چندان آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرشش آورد دریده شود

زهی شکوه که بر وی شکوه منقوص است
ز جام نسبت او روی جاه کلکوس است

قضا ز عالم جاهت همین قرار داند
که لامکان ز ولایات ربع مسکوس است

برون ز نسبت تو نیک و یار نیست مگر
دیار عمر عدویت که وقف طاعوس است

بملک خود چه کنی سیر هر قدم صد جان
بنه ز فاخته شمعی که فشنه مدفوس است

قضا بجاکم رایت نوشت مصلحتی
فلک بدید که مرسوم او چه مضموس است

دریدنامه ز خشم و بروی قاصد زد
که مصلحت بکه بی سنجد این چه کردوس است

بگو ز لوح و قلم کوش کن که کونیدش
که امر و نهی تو مصداق حکم پیچوس است

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
کذار محمل لیلی لوی مجنوس است

ز شوق نسبت مدحت ز بامداد ازل
خشم خشم جکر لفظ معنبر خوس است

هزار لطیفه معنی که در شمیمه غیب
نه بهر مدح تو پرورده اند مطعوس است

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد
دل کلید حصونش بجیب قاروس است

بخواه بکاه عدم دشمن تو تا دم حشر
سرشن بدامن اندیشه در شبیخوس است

قضا ز شعله قهر تو لمعه برداشت
زمانه در چمنش آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبه الم چیند
بساط کون و مکان بر در عدم چیند

ز رعشه باطن حضمت چو جعد خورد شان
شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

بکاه موج عطایت فلک خوی خجلت
بآستین حجاب از جبین یم چیند

سمندِ دهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی ثنا کمیت تو تر ذو برد مهمیز

نه نوسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تار یابه بجنبد هزار بهر شتاب
ز چشمهٔ قدم اولین فرو ریزد

اگر بطی ز مانش ز جا بر انگیزد
بجام کام شهور و سنین فرو ریزد

بروز جهد ز خصمار عزو ز اگر کوشش
صبا ز باد خلوت نشین فرو ریزد

ز بسکه در دم جستن سبک شود بیمت
که از کرانی دامنش سرین فرو ریزد

چو حسن ریزش کامش بمحل عرضه کنم
مطالب طمع از آستین فرو ریزد

کرشمهٔ حیات ابد دمم عنان شود و دمم
ز جیب لب نفس واپسین فرو ریزد

چو سر دهند عنانش بگاه رکب وی
هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دلم چو مهرهٔ معنی لباس وهم زند
ز فرط هوش لبعیش ظنین فرو ریزد

دگر باوج ثنای تو می کنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا ست این تگ و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد
دو دیده بر لب جان لفظ بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوای خدمت تو
که خیمه در چمن صورت اهیولی زد

ز بکتی که ضمیر تو کلک بی انشا کرد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان ترا بضیق دهان
که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت ز دند کردی گفت
زمانه گوش ز دولت بنام یحیی زد

ز نیشگاه تو دسی دراز کرد شکوه
که چاک غرم بکبر پیلتن قاقم کسری زد

سمند دهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی ثنا کمیت تو تر ذو برد مهمیز

بروز رزم و تو تاز سخن ز یافت حرز
نقاب لفظ در پرده روی معنی ز د

ز بسکه در دم جستن سبک شود بیمت
بلی ثنا کمیت تو تر ذو برد مهمیز

چو حسن ریزش کامش بمحل عرضه کنم
ز شرم مدح تو تاکی سخن بکذ ر کنم

دگر باوج ثنای تو می کنم پرواز
بتوسن تو سوارم روا ست این تگ و تاز

ز خویش ناطقه در عالمی تکاپوشم
سخن ز لب نیفز ود بر دو بر بچه گوشم

ز باد کوثر و باد صبا چه پوشم
دمی که از نفس خویش کرم در جوشم

ز بوی باده طهور و داغ هوش کنند
بنان فکر که از بنان نوا بی موهوشم

ز مانه نیز نه حسن معنی از بر دوش
دمی که کوشم طبع او رد در اغوشم

منم کی چین تازه در بهشت خرد — که از بجوم معانی همیشه خسته نیشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شدم — جز این که با خرد خویش دوستی بردوشم
چنان ز هر سر مویم سخن برون ریزد — که آفرین نتواند خزیده در گوشم
بنود جوهر کل در میان که فطرت من — ز قعر دیک قدم بانگ زد که در جوشم
بچشم لنبت اگر بنگرند جوهر کل — حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم حرامی از زهرم — بدحمت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر دون همت نیست — بدان شمع بسوزم تمام و بخروشم
من از نشیب و فراز زمانه کی لغزم — غزال بادیه الهمتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آیش ضمیرم نیست — زهر چه لفظش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایت کله چند

دعا نثار شوم دلفریب صله چند

بالتفات تو یارب دو کون منظور باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — کسسته دایره مانند حلقه نون باد
جهان غزم ترا کوه جودی والوند — ز ذره های هوا پیر اوج و هامون باد
ز بسکه کینه هوس دشمنت بخاک برد — بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد رحمت بدلبری خیزد — بجعد پرچم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنکی — هزار جان بشکافد لباس گردون باد
بخوم سبعه که در بحر همت صد فند — چو برقد تو فتادند در مکنون باد
بخلوت طرب و صرف نوا سنجان — عروس زهره خطابش ندیمه خاتون باد

سبکروی که چنان بر دود چو خرمه بتار — که نغمه لب نگشاید بوصف آهنگ — بجوم دعوی من درنگ وی اضداد
جهنده که بجای جهند کی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامه رنگ — کن بیت که ایمن ام نوارد رنگ
اگر کنه بمثل طی ساحت اضداد — ز طبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ — بی چه کو نبود رنگ زاد ایمن را
وگر کنند بوی نسبت در نگ لبهو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ — که صیقلی کنوزش رای شاه باد نهنگ
زمانه گفت زهی آسمان قوس و قزح — بر زر سینه او چون بدید رنگین تنگ — شهی که صیقل رای هدایت افروزش
ستاره گفت که هنگ سپهر و چشمه مهر — نشانه سم او دیده چون بروی آهنگ — چنان زدوده ز آیینه تا کدورت زنگ
خود عزا این بکار گفت و میکرد — زبهر آنکه نه راضی بود بزیور رنگ — که بر دوش همایان برای کحل بصر
منش معراج افکار گفتم و مخلم — از آنکه دارد ازین نام هم بغایت تنگ — سپاهی از فلک گیهان برای گل لشکر
حباب طول امل در فضای میدانش — چو عرصه ابد است و شماره فرسنگ — مطرفشان ز ابر قطر او بر کوه
بزود تر بکف آرم عنان معنی را — که هیبت تو رباید ز روی عدا رنگ — شود چو آبی در آیینه از صفحه سنگ
منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ — نه آشتی کشم آنم نه آز روحش رنگ — ایا شهی که بهل گردی حمایت تو
بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ — بروی پیشرفت تاش بین نشسته پیاده گلنگ
بناز بالش تسلیم تکیه کرده مدام — کنایتم بصلح و تبسمم بجنگ — بگوه جاه تو تجویز زمانه نشناخت
صنیم بحبیب تا خیرم از ره اسلام — روا بدوش نه تا بگذرم بشهر فرنگ — رفوزوس بم کند جلوه در بلی بلنگ
بکعبه نیمه ناقوسم آید از سماع — نماز بیت بگذارم گر قضا شود اورنگ — اگر دهی بفیضت عنان نظام امور
وگر سرود صمد جوشد از لبم در دیر — نفس نمیشکنم در گلوی سینه تنگ — رود بفیضت او شتر ابطیوت زنگ
برنگ و ریو نیم آلوده زان سبب دورم — بگلفروشی نام شکسته زنگی و زنگ — بون عینک ای تو اعمی نظر
نه در رغا من از خوش و عافیت لذت — نه بر جبین من از نیش محبتی آرنگ — کنوز مش ۵۰۴ از نفوذ صورت اهنگ
ز دو لب نکرزم گر لشهد غوطه خورم — بریزم آب دهان گر فرو شوم لشکر بنگ

نگاشتند برای نمونه صورت تو هر
جهان جاه ترا میرند چون سرهنگ

محیط عالم جاه تو دارد آنوسعت
که بر شکوه الهیش همت دیره آهنگ

زهی محل چو عفت بحجر خیمه زند
که بعد ازین شکند نور حباب نهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی
عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر کوبند
که لبستی لبهوش بعد بهیشتو رنگ

برون روند عناصر ازپرورش فلک
زبسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ چهره قهرت فتد چو در اجرام
بچشمه زار برآید سمندر از خرچنگ

کربدل خوش عنودی چه غمستی
بغم اگر شاد بودی چه غمستی

اینکه بچندین چیل سبک شدم از غم
غم بغم ار در فزودی چه غمستی

خواب تن و هوش بود در عدم ار من
هم کهر جان نبودی چه غمستی

اینکه گل تازه روی عیش من اگرمن
داغ نمک سعی بودی چه غمستی

اینکه لبودم بدیده کحل رعونت
مردمکش گر لبودی چه غمستی

گفته ام اندر ابد کش یم زنار
گفته ام این گر کشودی چه غمستی

خشک ترم در دهان داس سپهر است
گشت خود ار خود درودی چه غمستی

عذر جفا بر تو نیست دم مزن ای دوخ
گر گله مند از تو بودی چه غمستی

مدح خود و صاحب اندر آرم در هم
گر بهمه صاحبستودی چه غمستی

داور عادل که شد گفت بعهدش
تا بابد گر غنودی چه غمستی

دریا کفی که گر بعهد سخایش
مایه خود را فزودی چه غمستی

بهشت را نه مقام دراز دستان نیست — درشاهده بر روی میوه چین نکشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست — بروی ستر ازل دیده جنین نکشای
هر آنگره که زند بر لبت نهفتن راز — بگاوشش نفس تیز واپسین نکشای
جهان و هر چه در و هست لطف کن بپذیر — در معارضه با حکمت آفرین نکشای
بهشت با حضر خوانان عبث لجاج مکن — باینقدر ز چنین نیاز چین نکشای
خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد — مشبک مژه بر روی حور عین نکشای
اگر بکیش محبت عمل کنی زینهار — گره ز کار دل عافیت گزین نکشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگست — هزار گونه عمارت بهل همین نکشای
براه ملک قدم میروی بعزم حدوث — بتاز و دیده بدو نا هم نشین نکشای
دریچه ایست که غمی سر برون نیارد از آن — بروی صرفه کار دل حزین نکشای
محل شناس طرب باش یعنی آن عشرت — که کرد غم بنشیند برنج چین نکشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی — فرو میای گرانی ز رخش زین نکشای
اگر نه مرد رهی ز حمت وجود مبر — ز آسمان در تشنیع بر زمین نکشای
ز جان و دل بکف آر عقد و کف رفت — گره ز رشته اسرار ماه و طین نکشای
بدستدان بکف قفل معنی اندر جان — هر آنذری که بود بسته غیر ازین نکشای
دلی که باید از افتاده کی کشاده شود — بپرفشاندن دامان بر آستین نکشای
دلی که صحبت عشقت مایه طربش — بنظم و نثر مکن خویش زمان زمین نکشای
ز آب و رنگ چه خیزد بغنچه لاله — بکوکبه بنه قبا پیش یاسمین نکشای
بتیغ غمزه جانان کنی دل نه بلهو — دلی که در غم او تنگ شد چنین نکشای

هزار مرده بروی زمین نبود بسیار — اگر تو مرده ندیدی دلی ز چین بگشای
رموز حکمت و اسرار قدس جلوه دهد — بمدد خویش لب عقل اولین بگشای
خموش عرفی ازین نغمه های شورانگیز
لب ترانهٔ بلبل بآفرین بگشای

آن طوبیم کز برش داغ داغ حسرت — زاغ و تذرو شوخ چه او سمندر است
آن روضه ام که هر شجرش باغبان او — آبش ز خون دل ندهد خشک و بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم — کو یا بجوی عافیت الماس پیکر است
آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون — فیض دش آتش جگر و شعله نشتر است
آن بلبلم که در چمن لاله زار عشق — ماجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آبداده بزهر هلاهلم — کش پای تا بسر همه اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم ز خاک وی — صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زبر بحر شعله موج — آشوبگاه موجهٔ طوفان مبعر است
آن کشته ام که در دهن زخمهای او — فتاده خانهای لبها لب شکر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دوستم — کش برق موج دابله در سینه بر گهر است
آنعالمم کش از زبر عرش تا ثری — اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نوردوادی بیت مقدسم — کو را صدای شهپر جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم بلند
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از بخت همایون باد

شست شوی مهباس کیستی را | عدل نزهتگر تو صابون باد | غرقیت بانگ بیسی رسی سجد
خاندان رموز غیبی را | کلک و انشور تو خاتون باد | نخل بخشش انوشیروان باد
دودهٔ روزگار دولت تو | جسم و جان باد لفظ مضمون باد | ابر فطرتش بارد
فتنهٔ حادثات دشمن تو | زخم و خون باد و خوابها قیلولت باد | قطره نمود در مکنون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات | طعمهٔ گرگسان کردون باد | هوس نکبه کاه دانش او
مضجع دشمنت بشرط وفات | صدر ایوان ربع مسکون باد | خلق پیشرفلاطون باد
کرنه ظل تو آبرهٔ آتش باشد | قاقم صبح شبه اکسون باد | آذرین باد بر طبیعت او
کرنه خیزد فلک باطاعت تو | کاف کن منفعلتر از نون باد | روی قیض تو تیز کلکون باد
خون سروی که بر تو جوشش تزد | از عروق وجود بیرون باد | داورا دولتی که لازم تست
روح خصمت که زنده در کوراست | در نه پای فتنه مدفون باد | می نوام ذکر کوشش چون باد
ار زود دستش از نسخاوت تو | در گریبان کنج قارون باد | گر قدر لی تو اندیشش افزود
وعده در روزگار همت تو | دلش از عمر کوتهی خون باد | تا حد امتناع افزون باد
اسم فردت که میر ابو الفتح است | تاج بخش کلام موزون باد | در ین است حد افزایش
در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد | جاودان با عیار اکنون باد
در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد | خلق نیکی دم بین دعا کرست
مهر و ماهت بجای لعل و گهر | سودا اندر میان معجون باد | سیه پرورد لطف چون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث | جادوی بابلش بافسون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است | سینهٔ دشمن تو قانون باد

سری در عهد ما سامان ندارد — کسی کز آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یأس — که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرین سخاوت جان بود لیک — کسی کو رز ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد
رقحط نان بمهمانی عیسی — بجز نیک نان فلک در خوان ندارد
بهر ور نان کجا یابد که عیسی — بگردون رفت جز نیک نان ندارد
مجو لؤلو که از تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگر است — زمن این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شد اعرابی — که پنداری بر زا ایمان ندارد
همه این تنگدستیها ز فسق است — وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه — نعیم حق درودربان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاکدامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامین ساده زن فعل بدینی — که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر بوی می گذر است — که ره بر چشمه حیوان ندارد
چنان گرمند در عصیان که دوزخ — غم پیکاری شیطان ندارد
عمل این و آنکهی لب نغمه پرداز — که مسکین فهم ندارد آن ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه — که هر دل شبکند تاوان ندارد
بدریا در مشو امروز از آشوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سر گردان ندارد

کدامین شهر عدلستان ندارد — بیابان چیست آنهم دیو سیرت
کدامین شاه لشکری حق — زنا و زانی و دزد شکری ندارد
ز اران عید یک قطعه بان نیست — کسی کز بیم حق نعمت نشناسد
بدست از شکر خرما خجل اند — بجو در شکر خرما بدان ندارد
که منعم نعمت از ان روح بخشد — معاصی باعث خذلان روح است
درین معنی سخن تا وان ندارد — بباید ترک این اعمال زشتها
که روح آسا شیئی از خذلان ندارد — کسی کو اسما مغلوب نفس است
زمرد صر عیب جوز بنهان ندارد — که چون دشمن بطبعش لب بدرید
همان نقش بکز ان کس توان خواند — کسی کو واند و در کش توانند
ولی آهنگ ترک آن ندارد — الکرمانی

اگر مؤمن بود رنجیر جبلاد وگر کافر بهر بت ایمان ندارد
کسی کو ترک کیسو کی براند همانا ایزدیش حیران ندارد
کسی کو کی بداند کی تواند بمعشوق ازل پیمان ندارد

بهان کفتن نکو آید بعرفی
نکو بشنو که کوش آن ندارد

چیست آنجو هر هدایت فن آسمان مولد زمین مسکن
عوب آیینه روی روشندل رند زولیده مو دلیر دامن
سوزش در حراست رشته رشته اش در رسیاست سوزن
کردنش تا بفرق سیمابست ساق سیمست پای تا کردن
چون عروسان هند در دم نزع از خم گیسویش چکد روغن
چون ز رقلب شاهد دنیا چهره تاریک و برقعش روشن
کیسویش نوربار چون مریم ابرویش چون هلال چشمک زن
هم زباد صبا شود جوزا هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست در درفش کیان آفتابیست برق پیراهن
بر خط استوا کند حرکت آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب و کهکشون شرف آفتاب او ایمن
که کهی از میان تاج خروس برفشاند بفرق خود ارزن
زندکانیش مردن شبگیر دیده بانیش کوری رهزن
دسته هاون طلاست ولی سوده آن سر که نیست در هاون

کلاهی از دانه های اشک پیاز
بسحر او بخت است از کردن
هم شکفت در بصیرت سور
هم برهمزاست دردی و بهمن
ش و بر تو جهان ز زیبنت
برگ ریش مو و نوزیبنت
از بر زبان چو آرد ارزو
مستفید از زبان و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند
از برون فش فش آرد ازورن
معنیش رو و موی عنبر ان
صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان کرد او نشسته بورق
هم چوان نوشه دیده یار بزن
روز بر هم فشرده مژگان بند
بش کنوبت دیده روشن
چون بلیرد تنش بنوش بدید
زنده کردد بلکه پیش رویش

بلبل باغ عمر و شمن او — دیده بر آسمان چو عاشق مهر — کریه در آستین چو دیدهٔ من
نزند نغمه بر چنین مبارز — چون شکر شه بنان هندستان — چهرهٔ زرد و چرب پیراهن
عید او هر چنین مبارز بود — با همه حدت و حرارت طبع — دامنش تر شود ز آب دهن
بر لطر زندهٔ دی و بهمن — دسته سنگ آس کر باشد — بر زبان میکند خزن
ای عنا چیره بر حریف او — پدرش مهر و مادرش مه لیک — شام عاشق بود سحر دشمن
عطسه پیرهن عروس چمن — کرید از شوق و بدن خورشید — خنده تا فرق و کریه تا دامن
شاه چین و حشیش غلام توانند — شاخ گندم که دید خوشهٔ زر — اینک از بزم شه ببین روشن
ز آسمان آستان سیه محن — کریه و خنده اش که از نش عمر — هم اعدای شاه قلب شکن
دور از این نوشتست عبده صد بار — هم چو انگشت پنجهٔ خورشید — صدا شارت کند بشاه زمن
زان نوشتست عبده چین و ختن — جوهرش در رحیم حاسد شاه — ماه نخشب بود چه پیشش
مبارت ز ملک چین و ختن — شاه اکبر که همت ترکیبش — نور خورشید و سایهٔ ذوالمن
تا رادی بود هوای سفر — مرغ جاهش بزیر شهپر حکم — از بدخشان کرفته تا بدکن
تا طبیعی بود هوای وطن — بکذارند چو رشته حکمت او — آسمان را چشمهٔ سوزن
وطمر آستان جاه تو باد — عدل او را بعدل نوشروان — کی بسنجد سپهر نادره فن
تا کمر دست جان سفر این بن — این بسنجد کسی که نشناسد — صافی جام جم ز دردی دن
چون نطفه دشمنش بطلب پدر — داده پیوند تار و پود کفن
چون کرد باد آه ز خاکر غلام سخن — خاطرش بحر فیض را معبر — کوهرش سر تغیر اعدن
بر فرق او ز کارکر غلام سخن — هر کرا لطف او حیات دهد — نوبت جامه کی رسد بکفن
چون کرد باد آه ز خاکر غلام سخن — نصب را روی بخت او مرات — عزل را بخت خصم او مدفن

چون دل بجای خویش نبود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم
از فوز خواستم که فلک خوانش صف صف

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست
در سینه از زمانه دو جودم جهان غم
کف ای بری ز ریشه تبر نخورده دزم

ای طرفه وعده تو فراموشی وفا
وی طرفه غمزه تو هم آغوشی ستم
او را بپهلوی و این تنگری که هست

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سرشکن شیشهٔ الم
آن منبع عطوفت و این مصدر ستم

از وعدهٔ تو شوق تبسم تو پیش مبتلا
با غمزهٔ تو فتنه با بروی تو متهم
امروز از عبادت یزدان عدوی او

بخشد هزار کشتهٔ چشم تو را حیات
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
اوی که بر تکش نبرد از طاعت صنم

ز اعجاز حسن تست که هنگام قصد تو
بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
خواید اگر پهلوی داماد لطف او

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم
جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
حامل شود بنطفه شدی عروس غم

لعل حیات بخش تو آنجا که دم زند
نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف

هم خود بخورد ابو ای سپوفا که من
محرومم باشم از تو و اغیار محترم
وی درمان جاه تو هم سایه قدم

محرم نیزم وصل تو غیر و مرا رقیم
مرغ امید پر نزند کرد آن حرم
من وظیفه لایتش از تیب کرشود

دست افکنی نبود ش رقیبا ز بزم من
در چنگ من ببوسگشی از لف خم بخم
ز اعجاز غیسوی کنداز آتش صنم

من جان بدم برای تو و آن لعل تو بخند
از معجز مسیح زند بار قیب دم
در باغ فطرت تو نیسحایت از نشیم

جاوید دست دشمن و بد خواه تو خلاف
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
در فوه حشمت تو نیسمانند از نشیم

خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
ای کز بیم زرم تو ارخون تکن خشم

سلطان دین وصی نبی فرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم
از بس خنجر تو ارس ینزنم بخم

انواع النعم که ز داود نطق او
نشنیده گوش از بجز نغمه نعم
وان تیره اختری که ز نقض تو دم زند

اول آب چشمه کوثر وضو کند
جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم
وان خون که فته بلعنت کشد رقم

عزم طواف کعبه کویش چنان بود
کآیند از برای تیمم بروی زیم

با تیغ روز کار قصد کارزار کرم — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
مست غرور کرده عروس خلد را — دعوی باغ لطف تو بار وضه ارم
حفظ تو کرسیون نشود برهم او فتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم
هرشب که نه از اثر مهر خاوری — رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است — خونش فکنده بیم سنان تو در شکم
شاها منم که در دو غم و قصه متصل — آیند از قفا چو سیاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمت کرده بتحویل من مگر — از بهر دیگران کند اکنون بمن قلم
عرض شکایت تو نهایت پذیرفت — این قصه را بیاید عا انسار ختم
تا خامه خیال که نقاش معنی است — مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت کهاست صورت شخصیان همیشه بار
کریان و بیقرار و نگون سار چون قلم

زتاب مشعله مهر سایه بهر پناه — سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
چنین که تافته شد عرصه جهان از مهر — سزد که شعله دمد از زمین بجای گیاه
سزد که شعله چو ماهی عکس خود گیرد — سزد که شعله چو موج — زفرط تشنگی کرما کند در آب شناه
ز نهری صبا پرتو شهاب دهد — زبسکه حر هوا برفروخت چهره کاه
بنایتی شده آتش اگر ز کرما روح — کدست حرک بود از نصر فش کوناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گردی چکبر موم گردد آتشگاه
فروغ مهر تفکندگی چنان کرده — که شعله بر سر خود زده دود دل خرگاه

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
زهی وجود شریعت تو ختم صنع الٰه
زهی امید طواف تو زمزمی عراد

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر
صفات ذات پو پیرایهٔ تحمل جاه
زهی بسجود جناب تو ابروی جباه

بجان حادثه انگیزده بناوک خشم
که ترک چشم بتان باد دل ازخدنگ نگاه
شدم هلاک زخوبان چو نیش زنبور

چنین که دیدهٔ عفو تو راه عصیانست
سزد که عفو ورع کرد و ارتکاب گناه
بکان بوسی کوی تو چون بسپردم شاه

نه بهر طبع تو آورده پر گهر صدفی
بتحفه می برم اکنون بنزد حضرت شاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع

زفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه
که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

بروی رحم بد آنگونه بسته ام در دل
که ذوق کشتن من در دلت ندارد راه
ازروی لطف تو فریاد رس مرا چو بخشه

چو کرد آینه بر کف ز شوق عارض خویش
از آن کرشمه زرگس در آن فریب نگاه
بپایت افتم و گویم که حسن بیمهر

شود مثال در آینه مضطرب زاآب
که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
مبین غلام و ترحم نما و دل بفروز

ندارد آینه پیشین رو چندین شوق
اگر ز چاشنی خرم شوی آگاه
بحال من بکش ای لب شفاعت خواه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم
بصورت تو سزد گر بر آید آتش آه
باز گلبانگ پریشان میزنم

زنی بتیغ و فریاد از شریعت عشق
که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه
آتش اندر عندلیبان میزنم

چنان ز لطف تو تطاره کی بجوم آورد
که عارضت نتوان دید از علو نگاه
جامهٔ گل بهر من بشکفند و من

زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره
زهی لعبشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه
سر بدیوار گلستان میزنم

زشهد مژده لطف تو کام جان شیرین
بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه
در زمن هر خار خنجر میکشد

عنان عشوه نگاه ترا دست آویز
بطف فتنه خرام ترا جولانگاه
بالش آهنین بر میزنم

دل زمانه ز چشم ظالم تو
چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاه
جوشن خونین بر میزنم

شهانمم که بلا را بجز فضای دلم
بگاه عرض سپه بیت عرصه گاه سپاه
جولان میزنم

بابن غرض که شود حبر تم فزون دایم
زمانه یوسف عیشم نموده در ته چاه

خون کرم از ریشهٔ دل می‌چکد
جام زهر از شیشهٔ جان میزنم

صد محیط زهر دارد در سفال
مرحبایی کوه آسان میزنم

بسکه لذت دوستم بکلخت دل
بر متاع صد نمکدان میزنم

آن خلیلم منکه قفل الحذر
بر دهان و دست مهمان میزنم

آن چراغم کشته‌ام کز دود و کرم
آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم
مهر بر پایین عنوان میزنم

جا بهر کوس بلند آوازگی
بر فراز بام نسیان میزنم

پای بجرم راه حسرت میردم
دست عجزم فال دامان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج خون
از تحرکهای شرمان میزنم

مرغ تجریدم نوادر فضل دی
بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان
نغمه در کنج زندان میزنم

زهره می‌درد نوای خون چکان
زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکی سر سوده در سومنات
تیشه بر پای ایمان میزنم

بت پرستان می‌فریبندم بسی
تیشه بر سنگ ایشان میزنم

از سامانم رود سیلاب نور
تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طبعم من و جام آفتاب
حیف کین می در شبستان میزنم

کردم از راحت زنم بر من مخند
کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا
تکیه بر عمهای الوان میزنم

بسکه کج پیوند اشتم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم

کرنه شوقم زآتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو کردم آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — پیستون بر تارک جان میزنم
دست شیرین در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد مهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم
منکه از گهلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی زیونان زمین — می برم در ملک کیلان میزنم
در سبب جوید کسی در کوشش وی — این نوا از عود برهان میزنم
کآفرینش مولد و انشور یست — کآتش از نامش بسوزان میزنم
میر ابو الفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام دانان میزنم
ذکر طبعش سکه تابانغمه — بر صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش می برم تا داشته — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمت بجولان رفت و گفت — مهر میدانست جولان میزنم
راکب آتش بمیدان راند و گفت — آفتابم گوی چوگان میزنم
عقل میکوبد کحل ایجاد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میکوبد عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جانش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در دامان نیفشاند
سکه بر پیشانی کان میزنم
گر کلی گوید بدوران کم من
بر صف اعدای جوبان میزنم
داوران تا سیم گردی بر سرم
خنده بر خورشید تابان میزنم
نامرادی بر زم خود جا داده
تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات افزودن لطف تو شد
طعنه بر معزول دوران میزنم
کوش کن کز نام موحت صبح دولت
طبل مژده از کلیدان میزنم
چشم نور است چشم نظر تم
خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم کوه را از رنده
بیشه بر انبوه بر جان میزنم
ها کلی کز باغ طبعش بشکفد
بر لم عثمان در رضوان میزنم

تن زنم عمر فنی نیم آخر چرا — بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم رسد — گوید از تقدیر دستان میزنم

ساکتم وین نغمه زاد دلم شب
همره مرغ سحر خوان میزنم

ای حسن تو برتر از چه و خون — سبحان الله رخ حسن چون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طمع مورون
شمشاد و قدان فتنه انگیز — بر فشه قامت تو مقهورون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانه تو هزار مجنون
او آره حسن تست خورشید — سرگشته صفت تست گردون
شد غرقه بخون دیده لاله — زان زلف سیاه و لعل میگون
از زلف تو کار ما پریشان — وز فال تو حال ما دگرگون
زلف تو شب سیاه یلدا — رخسار تو مهر رو افزون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس رخ تو بیرون
بر یاد وصالت ای جفا جو — عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوشخندت — دل شیفته قد بلندت
چشم تو و ابروی کشیده — آهوی فتاده در کمندت
بر عارض آتشین آن خال — هست از پی چشم بد سپندت

سر تا بقدم تمام ناز است وز ناز بکس نمیکند ناز

چوگان دو زلف تو ببازی دل می برد و نمیدهد باز

گفتم که چنان کنم دمی دل گز برده برون نیفتد این راز

می نالم و نالهٔ کریه انگیز میگریم و آب دیده غمّاز

هر چند بسینه میزنم چنگ چنگ طرب نمیشود ساز

بر چنگ غم چنانکه افتد کی بخشک بزیر چنگل باز

آمد سحری خیال وصلت بنواخت مراد کشت و بمساز

بر جستم و دامنش گرفتم از چنگ کرند او مشو باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن وصالت

خوشباش که عشق عافیت سوز بر لشکر عقل کشته فیروز

در عوض عشق بی محابا عاجز شده عقل حیله اندوز

خورشید رخ ترا دل من پروانهٔ شمع عالم افروز

رخسار ترا از آن دو عارض در یکروز ست عید نوروز

از پردهٔ چشم عاشقان ساز از بهر کمان ابروان توز

یکدم نیم از خیال وصلت بی ناله و آه و گریه و سوز

تا دل نرود ز جا بدورش از سینهٔ من بتیر دلدوز

پیوسته مکن جفا که عاشق تا که نشود بد آن بد آموز

دادم بخیال وصل جانرا وصل تو ندادد ست یکروز

جز وصل تو حاصلی ندارم
عجز از تو و زنهار نخواهم ندارم

بیشکر دیگری تو چو بادم
کاندیشهٔ خار و خس ندارم

غم از تف پاسبان ندارم
پروای سگ و عسس ندارم

از بهر طرف غم تو ترکیست
دیگر ره پیش و پس ندارم

من بلبل باغ وصل بودم
این بیشهٔ خار و خس ندارم

بر نقش نگار دست دارم
بر وصل تو دست رس ندارم

یک چیز اگرچه دارم اما
در عشق ازین پس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آنسرو قدم زما کشیده
جایی سخنی مکر شنیده

شد ایله پای طفل اشکم
از بسکه فتیکوی تو دویده

در سینه دگر نکیسه دارم
آن دل که بزلفش آرمیده

بر قصر فلک فرو نیاید
مرغی که زبام او پریده

خیاط ازل قبای خوبی
بر قامت دلکشت بریده

بر روز سیاه من نظر کن
ای چشم و چراغ روز دیده

دامن زکفم ربوده رفتی
ای آهوی وحشی رمیده

من دست زدامنت ندارم
من بعد بقامت چه میده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی زغم تو خار کردم
دیوانه و بیقرار کردم

بر یاد تو خون زدیده ریزم
وز فکر تو دل فگار کردم

سیلاب غمم گذشت از سر
آن رفت که بر کنار کردم

خوانم که چو ذره کاه جولان
گردسر آن سوار کردم

کار من بیقرار عشق است
دیگر زپی چه کار کردم

زین سان نه شدم فتاده در عشق
افسانه روزگار کردم

در کوی تو عزت من این بس
کز دولت عشق خار کردم

بنشان ز فروغ شمع مهرا در چهره چراغ صبح برکن
هر دم ز غمش روان شوای باد از واقعه منش خبر کن
کفتی سر خویش گیر عیسی سودای مرا ز سر بدر کن
از سر نرود بدر خیالت با من از درد دگر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فگار م از تو آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین چون در گره است کارم از تو
بردارم اگر کشی که دلسرد بردار که برندارم از تو
زین کونه که می کشم دم سرد چون دی نشود بهارم از تو
از بحر غمم ز آب دیده پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو کل و کنار ماندہ در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان باد یدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که ننگ و درم افکند چشم روز کارم از تو
باور نکنی که از خیالت یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی با عاشق خود چرا چنینی
دل بردی و دین و جان شیرین اینطور و نگه باز در کمینی
بر کردی و طلقه بسته چون خم چون خم تو هم خمش بکینی
سر دلبری که جلوه می کرد این با قد تو در ریش ای چنینی
حسن تو ز نهد و ماه بگذشت خورشید سپهر مغتنمینی
چندانکه وفا بتو نمودم تو در صدد جفا و کینی
ای آنکه ز بکر و نازنینی سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کی میسر شود بس با هم چو منی بکمینی
چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کار دو با ستخوان رسیده

چندانکه توان خیال کردن — غم با دل ناتوان رسیده

از حیرت این میان چو موئی — سیل مژه تا میان رسیده

تا ملک عدم هزار بیدل — زاندیشهٔ آن دهان رسیده

در عشق تو این همه ملامت — ما را همه از زبان رسیده

هر کز نرود خیالت از دل — ما را ز تو خود همان رسیده

دامان وصال اگر نیفتاد — بر دست من زیان رسیده

پرورده آب دیدهٔ ماست — سرو تو که این زمان رسیده

چون دست نمیدهد بدو صالت

دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پریرا — دعوی نرسد برابریرا

زیبا ست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز و دلبریرا

چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر سامریرا

لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آذریرا

بر خاک فکنده از طراوت — کلبرگ تر تو کل تریرا

زلف تو ز کف نمیگذارد — سررشتهٔ کفر و کافریرا

سودای رخت ز اوج گردون — آورده فرود مشتریرا

دادند بسر قامت تو — خوبان زمانه سروریرا

من خار و خسم نهاده بر سر — یا شاخ گل تو هم سریرا

Knižnica Slov. univerzity v Bratislave

یعنی که حدیث دلفریبی در مجلس میرزا رساند
آنگاه بخواند از زبانم این بیت زمن دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

ای از کرمت سخا مسلم محتاج کف تو صد چو حاتم
ختم است سخا و جود از تو چون ختم پیمبری بخاتم
تسلیم تو کرده بحر و کان جود شد بر کف تو کرم مسلم
زر در کفت از کرم نیاید چون در کف کان ز مهر شبنم
عالم بکفت چو برگ کاهست از دست همیدهی بیکدم
حاتم بکرم نبود چون تو از روی کرم ز نسل آدم
ای آنکه نهال بخت و دولت از آب رخ تو گشته خرم
بشنو نفسی که تا بگویم در پیش تو حال خویش کم کم
دارم غم عشق و گنج افلاس گفتم همه با تو لیک در هم
رحمی که دگر نماند بی تو در سینه شکیب و در جگر نم
گر باد شوم که حاجبانت دربار تو ره نمیدهندم
راضی شده ام که پشم ارزور سوی تو دو اشک ریزم از غم
هر چند که آمدم بگویت یکروز نشد میسر آنهم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن وصالت

D
8